

## دلتنگی

شاده

\_مامان مامان آخه این چه کاری بود که شما کردین؟ این دختره رو کجای دلمون بذاریم؟ چه وقت مهمون دعوت کردن بود آخه؟ کم مصیبت داریم؟

+صداتو بیار پایین بابات بیدار میشه.

امیر علی با بی حوصلگی لب تخت پدر و مادرش نشست و با لحنی خسته گفت: صدام بلند نبود. بابا هم با این آرامبخشا به این راحتی بیدار نمیشه.

لبش را گزید و به گوشه ی هال، جایی که تختی برای پدر بیماراش گذاشته بودند، نگاه کرد. بعد دوباره به مامان نگاه کرد و ملتسانه گفت: خواهش می کنم بگو یه شوخی ببمزه بود. سعی می کنم بهش بخندم.

مادر اما جدی نگاهش کرد و دوباره گفت: فقط دو هفته است. یعنی کمتر... سیزده روز. نمیشد که یه دختر تنها تو خونه ی حیاط دار خالی بمونه. خطر داره. گفتم که طفلک قرار بود مسافر باشه. دم آخری یهو بهشون گفتن پاسپورتش مشکل داره نمی تونه بره. بیشتر فامیلشون دارن میرن.

امیر علی انگشت روی روتختی کشید و گفت: خب بره خونه ی همون اقلیت فامیلشون که نمیرن.

مامان آه بلندی کشید و گفت: شوهرخاله اش با سه تا پسر... شوهر عمه اش که به خاطر مادر پیرش نمیره و میره خونه ی مادرش... آقا مراد که اصلاً ماتم حج رو نداره و چندان قابل اعتماد نیست... شکوه خانم با دو تا بچه ی کوچیک که از اول اتمام حجت کرده که با شوهر و دوتا بچه تو دو و جب آپارتمانش جا برای مهمون نداره و... بازم بگم؟ بقیشونم هرکدوم یه جور ی. ما همسایه ایم. دوستیم. ملیحه خیلی وقتا به داد من رسیده. کم تو این چند وقت برامون غذای گرم فرستاده و محبت کرده؟ بهش مدیونم.

\_خب من کجا برم؟ همیشه که برای نفس کشیدنم یاالله بگم!

مامان کف دستهایش را با پریشانی بهم مالید و گفت: نه همیشه که تو جایی بری. باید دم دست بابات باشی. گفتم اگه راضی بشی یه خطبه برای این دو هفته بخونیم که اون طفلکم معذب نباشه. بنده خدا ملیحه ائقدر پریشون بود که فوری رضایت داد.

امیر علی چشمهایش را بست و به سختی نفس کشید. بعد چشمهایش را باز کرد و گفت: مامان به خدا بیخوابی و نگرانی این چند وقت خیلی ادیتت کرده. پاشو یه دو روز برو سفر، هوایی بخور. من قول میدم مواظب بابا باشم.

مادرش با بی حوصلگی سری نگان داد و گفت: همین مونده بود که پسرم مسخرم کنه. یعنی همه ی عالم دیوونه ان فقط تو عاقلی.

\_من غلط بکنم مادر من. من فقط گفتم تو خسته ای. آخه شما مهمون نوازی درست، دلت برای هر غریب سر راه مونده ای میسوزه درست، اصلاً خیلی مهربونی درست، ولی آخه فکر توان بدنی خودتم بکن! الان چه جوری می خوای مهمون داری بکنی؟

+شبم مهمون نیست. قراره بیاد دو هفته اینجا بمونه. بچه کوچیک که نیست که قرار باشه وعده به وعده لقمه دهنش بذارم. کاری به ما نداره. تو اتاق نرگس می خوابه. روزام همین دور و بر هست تا مادر و پدرش بیان. برای منم خوبه. تنوعی هست. چند ساله دختر ندارم تو خونه. خواهش می کنم. قول میدم هیچ زحمتی برات نداشته باشه.

\_فقط به یه شرط قبول می کنم. این مثل اون دفعه نباشه که به اسم مهمونی به زور منو بردی که دختر مردمو ببینم. من از این دختره خوشم نمیداد. نه این دو هفته نه هیچ وقت دیگه اسمشو نمیارم. نیای بگی اسمت روش مونده، مجبوری بگیریش و این چرندیات. تو این محله حرف زود پخش میشه. خوشم نمیداد به بهانه ی حفظ آبرو به زور برام زن بگیرین. اونم این بچه ی نذر از خودراضی.

مادر با ناراحتی به گونه اش زد و نالید: این چه طرز حرف زدن امیرعلی؟ دختر به این عزیزی.

امیرعلی از جا برخاست و در حالی که به طرف در می رفت گفت: این حرف آخر منه. این دو هفته رو حاضرم دندان سر جگر بذارم به شرطی که هیچ دنباله ای نداشته باشه.

از حال که رد میشد زهرخندی روی لیش نشسته بود. با خودش گفت: شرط نشدنی گذاشتی! هالو گی آوردن. اگه این آخر دختر روی زمین باشه، ترجیح میدم تا آخر عمرم مجرد بمونم.

لپ تاپش را از توی اتاقش آورد. توی حال نشست و گوشیها را توی گوشش گذاشت. در حالی که یک آهنگ ترکی تند گوش میداد مشغول گشتن دنبال جدیدترین گوشیها شد.

مامان به آرامی پیش آمد و کنارش نشست. یکی از گوشیها را از روی گوشش برداشت و گفت: هرچی تو بگی. قول میدم هرچی اهل محل گفتن جلوشون وایسم. اصلاً مجبور نیستی باهانش عروسی کنی.

امیرعلی ابرویی بالا برد و آرام گفت: ازت امضاء میگیرم مامان ها! من از این دختره خوشم نمیاد. گفته باشم.

+باشه. من که مجبورتم نمی کنم. اگه برای این دو هفته هم راه دیگه ای بود مزاحمت نمیشدم.

امیرعلی نگاهی به سقف انداخت و گفت: اگه این نرگس جونتون تا منو میدید بالا نمیآورد می رفتم پیشش. ولی تحمل شوهرشم نداره چه برسه من. باز خوبه بنده خدا شوهرش هیچوقت خونه نیست.

مامان آهی کشید و گفت: طفلکی بچم بد و یاره. دست خودش نیست.

:\_باشه. من که چیزی نگفتم. فقط بد و یار و یه کمی نر و یه خرده لوسه.

:+امیرعلی! اون واقعاً حالش بده.

:\_خیلی خب. خیلی خب. هرچی شما بگین. من برای این دو هفته رضایت بدم حله؟ قول میدین بعدش به هیچ قیمتی مجبورم نکنین برم خواستگاری؟

:+قول میدم.

:\_بگو به جون من.

مریم خانم نگاهی به همسرش انداخت و زیر لب گفت: به جون امیرعلی. باباتو بیدار کردی.

امیرعلی نگاهی به پدرش انداخت و با مهر لبخند زد. پدرش با لبخندی کج و با کلماتی مقطع به زور گفت: دامادت کرد؟

امیرعلی خندید و گفت: عمراً بتونن مجبورم کنن. ممکنه این دختره عروس شما بشه، ولی زن من نمیشه.

بابا به زحمت خندید. نگاهش به طرف پارچ آب چرخید. امیرعلی برخاست و برایش آب ریخت و کمکش کرد بنوشد.

از پنج روز پیش که بابا دچار سکتی مغزی شده بود، همه ی تلاشش را برای مراقبت از او کرده بود. سه روز بود که از بیمارستان مرخص شده بود. اما هنوز نصف بدنش بیحس بود و توان حرکت نداشت.

فرصت زیادی نداشتند. مسافرها همان شب به مقصد جدّه پرواز داشتند. بعدازظهر شوهر نرگس که پزشک بود، پیش پدرزنش ماند و بقیه ی خانواده به همراه شبنم و خانواده اش به مسجد محل رفتند تا خطبه را جاری کنند.

شبنم اخمو و گرفته گوشه ای ایستاده بود. وقتی حاج آقا پرسید که آیا به این وصلت رضایت دارد با عصبانیت گفت: بله موافقم.

طوری که حاج آقا گفت: یه کم ملایمتر عروس خانم!

امیرعلی با حرص نفسش را بیرون داد. خطبه جاری شد و به توصیه ی حاج آقا پدر شبنم دست او را توی دست امیرعلی گذاشت. بعد با نگرانی به امیرعلی گفت: در حقش برادری کن. مواظبش باش تا برگردم.

امیرعلی سری عقب برد و گفت: خیالتون تخت. جاش امنه.

همین که پدر شبنم عقب رفت، او هم دستش را رها کرد و هر دو دستش را توی جیبهایش فرو برد. شبنم از گوشه ی چشم نگاهی نفرت بار به دست او انداخت و فکر کرد: دل به دل راه داره آقایسر، همون قدر که تو عاشق منی، منم خاطر خواتم.

بعد از او دور شد و کنار مادرش ایستاد. وقت رفتن بود. همگی به طرف فرودگاه راه افتادند. یک تاکسی گرفتند و امیرعلی هم با ماشین پدرش آنها را همراهی کرد. موقع رفتن، شبنم توی تاکسی پیش مادرش ماند. توی فرودگاه هم تا حد امکان از امیرعلی دوری می کرد. اینقدر عصبانی و کلافه بود که حتی وقتی با مادرش خداحافظی می کرد، چشمانش تر نشد. مادرش مرتب عذرخواهی می کرد و از این که اینطور سفر دخترش بهم ریخته بود، اظهار تأسف می کرد.

فقط وقتی همگی از گیت رد شدند و باورش شد این طرف تنها مانده است، اشکش جاری شد. دیگر معطل نشد. رو گرداند و به طرف در ورودی رفت.

امیرعلی به دنبالش رفت و گفت: نمی خوام صبر کنی تا پرواز کنن؟

شبنم با نوک انگشتانش با حرص اشکهایش را زدود و گفت: نه واسه چی صبر کنم؟ که هی حرص بخورم که چرا جام گذاشتن؟ ولش کن.

:\_ شاید تأخیر داشته باشن.

:+منظورت اینه که پروازشون کنسل بشه؟ خب تاکسی می گیرن برمی گردن. بهتر! منم می تونم برم خونمون.

:\_ اینجوری نگو. دارن میرن زیارت.

شبنم چادرش را جمع کرد. گوشه اش را توی مشتش فشرد و باز اشکهایش ریخت.

امیرعلی در ماشینش را باز کرد و گفت: سوار شو.

همین که نشست صدای هق هقش بلند شد و زار زار شروع به گریه کرد.

امیرعلی با بی حوصلگی گفت: ببین منم به اندازه ی تو از این موضوع ناراضیم. ولی گریه کردن چیزی رو حل نمی کنه.

شبنم میان گریه بلحوص گفت: تو فقط مشکلات منم، من دلم برای مامان بابام تنگ میشه. تا حالا این همه ازشون دور نشدم. میمیرم تا برگردن!

امیرعلی با نگاهی عاقل اندر سفیه پرسید: جدّاً؟ و این بزرگترین مشکل دنیاست؟

شب‌نم داد زد: این بزرگترین مشکل منه.

:\_خفه. من کر نیستم.

شب‌نم رو گرداند و غرید: بداخلاق!

دیگر حرفی نزدند. ولی شب‌نم تمام مدت هق هق می کرد. امیرعلی جلوی پارکی نزدیک خانه ایستاد و گفت: پیاده شو. با این قیافه بریم خونه، مامان وحشت می کنه. دست و روتو بشور بعد میریم.

شب‌نم نگاهی به او انداخت. خودش هم خسته شده بود. پیاده شد. امیرعلی هم پیاده شد و درها را قفل کرد. دستهایش را که شست بیرون آمد. ترجیح میداد امیرعلی را نبیند و خودش برود. اما او با دو تا بستنی قیفی جلو آمد و در حالی که یکی را به طرف او می گرفت و گفت: بگیر بخور بلکه قیافت عادی بشه. دماغت شده قد کدو حلوایی.

شب‌نم با نفرت چهره در هم کشید و با وجود این که برای بستنی هلاک بود، عقب کشید و گفت: گمشو!

امیرعلی قدمی پیش گذاشت و گفت: بگیر اینو. برام زحمتی نداره هر دو تا رو بخورم. ولی ضعف کنی باید جواب مامانو پس بدم، حوصله ندارم.

شب‌نم بستنی را گرفت و تکه ی بزرگی از سرش بلعید. امیرعلی رو گرداند و مشغول خوردن شد. آن طرفتر زوج عاشقی دست در دست هم راه می رفتند. امیرعلی فکر کرد: مردم چه دل خوشی دارن!

وقتی سوار ماشین شدند، شب‌نم آفتابگیر را پایین زد و با دقت توی آینه نگاه کرد. امیرعلی پوزخندی زد و گفت: نه الان قد کدو حلوایی نیست.

شب‌نم تکانی خورد. با ضربه ای آفتابگیر را بالا زد و گفت: خیلی بدجنسی!

امیرعلی ابرویی بالا برد و پرسید: جداً؟

شب‌نم با حرص رو گرداند و تا خانه ساکت ماند. امیرعلی هم حرفی نزد. فضای ماشین گرم و سنگین بود. حتی موزیکی هم نگذاشته بود تا کمی جو را تلطیف کند.

به خانه که رسیدند، شب‌نم در را باز کرد و به سنگینی پیاده شد. چنان به آن در گاراژی چشم دوخت که انگار تا به حال این خانه را ندیده است. امیرعلی پیاده شد. در را بهم کوبید. شب‌نم از جا پرید. برگشت و نگاهش کرد. امیرعلی ماشین را دور زد و چمدان شب‌نم را از توی صندوق برداشت.

شب‌نم با بغض به چمدانش نگاه کرد. امیرعلی آن را روی زمین کنار پای شب‌نم گذاشت و گفت: خیلی خب، این یکی رو قبول دارم. آدم کلی خوش خوشانش شده باشه که داره میره زیارت خونه ی خدا، بعد یهو بگن نمیشه، منم بودم به تمام باعث و بانمایش فحش میدادم.

کلید را از توی جیبش در آورد و مشغول باز کردن در شد. شبنم از پشت نگاهش کرد و فکر کرد خدا کنه نره تو کار ورزش و عضله سازی، الان خیلی خوش هیكله!

در باز شد و امیر علی ناگهان برگشت. طوری که شبنم ترسید که پی به افکارش برده باشد.

چمدان را برداشت و با اخم گفت: جلوی بابا یه قطره اشک بریزی کثمت ها! حواست باشه. فقط لیخند! خیلی مهمه که اعصابش آروم باشه.

شبنم سری به تأیید تکان داد و گفت: باشه.

امیر علی دوباره تأکید کرد: باشه نداریم. الکی نیست. نمی خوام یه ذره ناراحتی تو قیافت ببینه. خودت می دونی که...

شبنم به دنبالش وارد شد و پرسید: که چی؟

امیر علی پشت به او گفت: که دوستت داره. دردونه ی نر از خودراضی!

شبنم برای اولین بار در طول آن روز خنده اش گرفت و با خوشرویی گفت: حسودیت میشه!

امیر علی برگشت و با خشم گفت: نه موضوع حسودی نیست. فقط یه عمر دارم فکر می کنم که چه برتری ای نسبت به بقیه داری که اینجوری خاطر تو می خواد!

شبنم این بار بیشتر خندید و گفت: پیر شدی از بس بهش فکر کردی.

امیر علی جلوی در ایستاد و رو به او جدی پرسید: بابا رو این چند روز دیدی؟

:+نه. چطور مگه؟

:\_صورتش کج شده. خیلیم نمی تونه حرف بزنه. جا نخوری. قیافتم عوض نشه. خیلی عادی سلام و علیک کن.

شبنم که با وجود این که درباره ی بیماری او شنیده بود، ولی انتظار این حرف را نداشت ناباورانه گفت: نمی تونم عادی باشم.

:\_پس بمون همینجا تا وقتی که بتونی! میگم رفتی از خونتون یه چیزی بیاری.

در اتاق را باز کرد و با چمدان شبنم وارد شد. شبنم همان جالب پله نشست و سرش را بین دستهایش گرفت.

آقامجید صاحب دو دهنه سوپرمارکت سر کوچه بود. همیشه از وقتی که شبنم کوچک بود به او لطف خاصی داشت. هر بار شبنم خرید می کرد، یک خوراکی کوچک هم روی کیسه ی خریدش می گذاشت و به او هدیه میداد. شبنم هم او را خیلی دوست داشت و همیشه وقتی میرفت مدرسه یا برمی گشت، سلام و علیک گرمی با او می کرد. معاشرت خانوادگی نداشتند. ولی مادرش با مریم خانم خیلی رفت و آمد داشت.

امیر علی لیسانس حسابداری داشت، کارهای حسابداری چند تا شرکت را انجام می داد. ولی این روزها نه تنها کارهای خودش، بلکه مسئولیت رسیدگی به مغازه و همینطور پرستاری از پدرش را به عهده داشت. با وجود این که شاگرد داشتند، نمی توانست مغازه را به او بسپارد.

در اتاق پشت سر شبنم باز شد. شبنم که می ترسید کسی مچش را بگیرد، وحشتزده از جا پرید. امیر علی بود که داشت از خانه بیرون می رفت. پرسید: هنوز نمی خوای بیای تو؟

+چرا.. چرا الان میام. فقط... خیلی ناجوره؟

امیر علی با حرص نفسش را بیرون داد و گفت: نه. برو تو.

و خودش به طرف در خانه رفت. در را که باز کرد، شبنم با ناامیدی پرسید: تنهایی برم؟

امیر علی ابرویی بالا برد و پرسید: باید پیام زیر بغلتو بگیرم؟! خب برو دیگه!

بعد دست توی جیبش برد و گفت: کلیدام جا موند!

به سرعت به طرف اتاق برگشت. شبنم هم به دنبالش وارد شد. دم در اتاق امیر علی مکثی کرد و رو به پدرش گفت: بفرمایین. اینم مهمون شما.

کنار رفت تا شبنم وارد شود. شبنم با تردید قدم پیش گذاشت. همانطور که امیر علی گفته بود، صورت آقامجید کج شده بود و حالت طبیعی نداشت. ولی آنقدری که شبنم فکر می کرد بد نبود. نفسی کشید. به زحمت لبخندی زد و گفت: سلام.

آقامجید دست سالمش را بالا آورد و به سختی سلامش را جواب گفت. شبنم بغض کرد. اما به شدت آن را فرو داد و به طرف آقامجید رفت. کنار تخت روی زمین نشست و دست او را گرفت. سرش را خم کرد و بوسه ای بر دستش نشانده و به این بهانه دوباره بغضش را فرو داد.

امیر علی از دم در آهی کشید و خداحافظی کرد. مریم خانم به دنبالش رفت و کمی با او حرف زد. بعد برگشت و گفت: عزیزم راحت باش. چادرتو بردار.

و خودش جلو آمد و چادر او را برداشت. شبنم با تردید نگاهی به در انداخت. امیر علی رفته بود. شبنم برخاست و چادرش را گرفت. بعد گفت: اجازه بدین روسریم سرم بمونه.

مریم خانم لبخندی زد و گفت: هر جور راحتی.

آقامجید هم با مهربانی لبخند زد. شب‌نم نگاهی به او انداخت. بعد با شرم چرخید و مشغول تا زدن چادرش شد.

مریم خانم گفت: بذارش اونجا تو اتاق سابق نرگس. چمدونتم همونجاست. اگه می‌خوای برو وسایلتو باز کن.

وارد اتاق شد. اتاق کوچکی بود با یک تخت و کمد دیواری و یک تاقچه روی دیوار که دو سه تا کتاب رمان و شعر روی آن بودند.

شب‌نم نگاهی به پنجره انداخت. آرام جلو رفت و پرده را کنار زد. پنجره رو به حیاط باز میشد. نفس عمیقی کشید و با خود گفت: خوش اومدی شب‌نم خانم. سعی کن با زندگی جدیدت کنار بیای. خودمونیم، همیشه دلت می‌خواست به آقامجید محرم باشی. کی باور می‌کرد اینجوری بشه؟

پرده را رها کرد و برگشت. لب تخت نشست و فکر کرد: حالا چی میشه؟

بعد آهی کشید و به سختی از جا برخاست. وسایلتش را باز کرد و توی کمد و کشوهای زیر آن جا داد. چمدان را زیر تخت هل داد. لباس راحتتری پوشید. یک تونیک گشاد و خنک تابستانی با شلوار و شالش را هم دوباره پیچید و از اتاق بیرون رفت.

مریم خانم برای آقامجید آبمیوه گرفته بود و سعی داشت به او بخوراند. شب‌نم جلو رفت و خواهش کرد که او این کار را نکند. کنار تخت نشست و سعی کرد کم کم عادی شود. در حالی که نی را توی دهان آقامجید نگه می‌داشت، از شیطنتهای کودکیش تعریف می‌کرد. برای مثال وقتی که توی راه مدرسه می‌خواست از دست دوستانش قایم شود، پشت دخیل آقامجید پناه می‌گرفت. ضمناً یک آبنبات چوبی هم برمی‌داشت و می‌مکید. همیشه هم قصد داشت وقتی پول هفتگی‌اش را گرفت، آن را حساب کند. ولی این اول هفته‌ی کذایی هیچوقت نمی‌رسید و او به نسیه خوردن گاه بگاه خرده خوراکی‌ها ایش ادامه می‌داد.

آقامجید لبخند می‌زد و گاهی سعی می‌کرد اظهار نظری بکند که شب‌نم به سختی حرفهایش را درک می‌کرد. ولی تمام سعی خود را برای همراهی با او می‌کرد.

وقت شام هم کنارش نشست و غذایش را لقمه لقمه در دهانش گذاشت. گاهی هم دور و بر مریم خانم می‌چرخید و سعی می‌کرد کمکش کند.

دیروقت بود که امیرعلی خسته و گرفته از مغازه برگشت. مریم خانم شامش را آماده کرد و روی میز آشپزخانه چید. خودش هم کنارش نشست تا تنها نباشد. شب‌نم هم پیش آقامجید نشسته بود.

آقامجید به زحمت پرسید: نمی‌خوای بری پیش امیرعلی؟



شب‌نم با خنده گفت: مادر و پسر خلوت کردن، چکارشون دارین؟

\_ازش خوست نمیاد؟

شب‌نم با همان خوشرویی گفت: خیلی بداخلاقه.

و خندید. آقامجید هم خندید و در حالی که برای هر کلمه کلی تلاش می کرد، گفت: اگر تونستی پلنگ منو رام کنی یه آبنبات پیش من داری.

:+اوه نه! من از گربه هم می ترسم چه برسه پلنگ. عمراً بتونم رامش کنم. من آبنبات رو خشکه حساب می کنم کش میرم.

امیر علی از آشپزخانه بیرون آمد و پرسید: تو هنوزم آبنبات کش میری؟ کی می خوای بزرگ بشی؟

شب‌نم دستش را به دهانش کوبید و با ترس به آقامجید نگاه کرد. می ترسید بقیه ی حرفهایشان را هم شنیده باشن. آقامجید خندید و گفت: دختر من بزرگ نمیشه.

امیر علی روی مبل یله شد و گفت: مشخصه.

و بعد گفت: امروز بالاخره بار رسید. هرچی بهش میگم بابا این سفارش ما باید یک هفته پیش می رسید، چرا الان رسیده؟ جواب درست و حسابی نداد. خدا کنه به موقع فروش برن تاریخشون نگذره. معلومه که همون موقع فرستاده. ولی این مدت کجا گیر کرده بودن، خدا می دونه.

آقامجید سری به تایید تکان داد و گفت: همیشه بدقوله.

امیر علی با اخم گفت: من که دیگه بهش سفارش نمیدم. مجبور که نیستیم از این بگیریم. این همه شرکت پخش.

شب‌نم برخاست و گفت: ببخشین با اجازتون من برم بخوابم.

مریم خانم گفت: آره عزیزم دیروقته. شبت بخیر.

شب‌نم روی تختش دراز کشید. به سقف چشم دوخت و زمزمه کرد: پلنگ سیاه خشمگین...

به پهلو چرخید و رو به دیوار خوابش برد.

در طی دو سه روز بعد روابطش با آقامجید و مریم خانم بهتر از همیشه شده بود. تا وقتی که امیر علی خانه نبود خیلی بهش خوش می گذشت. هرچند که دل‌تنگی برای خانواده اش همیشه آزارش می داد، ولی جدا از این موضوع آنقدرها هم بد نبود. خانه ی نرگس دخترشان هم طبقه ی بالایشان بود. گاهی مریم خانم غذای او را میداد که شب‌نم ببرد. نرگس با وجود ضعف و ناراحتیش، با خوشرویی پذیرای او میشد و

گاهی بعد از ظهر را با هم می گذرانند. فیلمی می دیدند و خوش می گذشت. به این بهانه هم که شده، از روبرو شدن با امیر علی که برای نهار به خانه برمی گشت، اجتناب می کرد. یک بار هم نهار را پیش معصومه دوست صمیمیش که همسایه شان بود، خورد.

روز چهارم باز پیش نرگس بود. عصر وقتی برگشت امیر علی پدرش را از فیزیوتراپی برگردانده بود و خودش داشت به مغازه می رفت.

مریم خانم با دیدن شب‌نم گفت: امیر علی میشه امروز نری مغازه؟ عباس که هست. خودش به مشتریها می رسه.

امیر علی متفکرانه برگشت و گفت: مغازه بزرگه، بهتره دو نفر باشیم. حالا چی شده؟ اگر کار واجبی هست نرم.

مریم خانم نگاهی به شب‌نم انداخت و گفت: این دختر تو خونه ی ما مهمونه. دلش پوسید بس مریض داری کرده. یا به بابات رسیده یا به نرگس. ببرش بیرون یه هوایی بخوره. ببین اگه چیزی می خواد براش بخر. باهم شامی بخورین و بیاین.

شب‌نم با عجله گفت: نه من خوبم. جایی نمی خوام برم.

حتی از فکر تنها شدن با امیر علی هم دوری می کرد. حوصله ی اخم و بی اعتنایی او را نداشت.

ولی مریم خانم با اصرار گفت: شاید بخوای بری خرید.

:+نه من هیچی نمی خوام متشکرم.

:\_خب هیچی نخر، برین یه گشتی بزنین. سنما برین. بعدم شام بخورین بیاین خونه.

امیر علی گفت: فیلم بدرد بخوری رو پرده نیست. اگه کار دیگه ای ندارین من برم.

مریم خانم با دلخوری گفت: چرا اینجوری می کنی امیر علی؟ گناه داره! حداقل شام ببرش بیرون.

:\_کو تا شام مادر من؟ ساعت تازه چهار و نیمه.

:+خب الان برو مغازه، هشت بیا برین بیرون.

شب‌نم گفت: نه متشکرم. من خوبم. جایی نمی خوام برم.

امیر علی گفت: هشت که خیلی زوده. ولی 9 میام خونه.

نیم نگاهی به شب‌نم انداخت و از در بیرون رفت.

ساعت هنوز هشت نشده بود که مریم خانم شروع کرد! اینقدر گفت که هشت و ربع شبیم با مانتو و روسری و کفش، کیف و چادر به دست روی اولین مبل دم در راهرو به انتظار نشسته بود و موبایل بازی می کرد. آقامجید به خاطر خواب آورهایی که دکتر تجویز کرده بود، همان موقع خواب رفت و خانه در سکوت کسالت باری فرو رفته بود. ساعت هشت و بیست دقیقه بود که مریم خانم به امیرعلی تلفن زد که زودتر بیاید. بعد هم یک تلفن دیگر و بالاخره رأس ساعت نه شب امیرعلی وارد شد.

اخم آلود سلامی کرد و یک لیوان آب برای خودش ریخت. مریم خانم گفت: امیرعلی قربونت برم زودتر. شبیم طفلکی یه ساعته آماده است. زیر پاش علف سبز شد تا بیای.

امیرعلی بدون این که به شبیم نگاه کند، گفت: من گفتم ساعت نه میام. حالام خونه ام. میرم یه دوش می گیرم میریم.

+حالا دوش نگیری نمیشه؟

\_نه مامان نمیشه.

قبل از هر بحث دیگری به حمام رفت. مریم خانم آه بلندی کشید و نشست. با ناراحتی گفت: خیلی معذرت می خوام شبیم جون.

شبیم سرش را از روی گوشی اش برداشت و گفت: خواهش می کنم. عیبی نداره. من که گفتم نمی خوام برم جایی.

+نه دیگه دلت پوسید تو خونه. تقصیر نداری با یه مشت آدم مریض و بیحال سر کنی.

\_این چه حرفیه؟

بعد هم سرش را پایین انداخت و به بازیش ادامه داد. مریم خانم هم خودش را مشغول کرد تا امیرعلی بالاخره دوش گرفته و اصلاح کرده و لباس پوشیده از حمام آمد.

مریم خانم در حالی که شیفته ی قد و بالای پسرش شده بود، گفت: قربونت برم شب دامادیته این همه سر و پز درست کردی؟

امیرعلی تبسمی کرد و گفت: نه مادر من. اولین شب اسارته. شب شما بخیر.

بعد رو به شبیم گفت: بریم.

شبیم با غیظ نگاهش کرد. پره های بینیش از خشم می لرزید و سرخ شده بود. با ناراحتی گفت: من با شما جایی نمیام. آزاد باشید.

این را گفت و به طرف اتاقش رفت.

مریم خانم در حالی که کم مانده بود اشکش سرازیر شود، گفت: امیرعلی این چه طرز حرف زدنه؟! برو از دلش دربیار. برو دیگه!

امیرعلی ضربه ای به در اتاق زد، اما جوابی نیامد. بی صدا در را باز کرد و قدمی تو گذاشت. شبنم روی تخت نشسته بود و خشمناک به دیوار روبرویش نگاه می کرد. امیرعلی لحظه ای در او دقیق شد. بیشتر ناامید به نظر می آمد تا عصبانی! شبنم آهی کشید ولی هنوز به او نگاه نمی کرد.

امیرعلی نفسی تازه کرد و آرام گفت: معذرت می خوام.

شبنم که به سختی با بغضش مبارزه می کرد، گفت: برو بیرون.

امیرعلی اما جلو آمد. لب تخت، پشت به شبنم نشست و گفت: از این که مجبورم کنن کاری رو انجام بدن و دائم بخوان بهم تفهیم کنن کار درست اینه، متنفرم. آگه مامان فقط بهم گفته بود لطف کن و شبنم رو امشب ببر بیرون، من نه بحثی می کردم نه حرفی داشتم. می رفتیم. ولی این همه اصرار، این همه تکرار، این همه تلفن، دست و پامو می بنده و باعث میشه افسار پاره کنم.

:+ولی من نمی خوام جایی برم. از اولشم گفتم.

:\_ آگه امشب نریم، یه شب دیگه هم باید این شو اجرا بشه.

:+به مریم خانم میگم که نمی خوام جایی برم.

:\_ نمی تونی راضیش کنی.

شبنم به پشت سر او نگاه کرد. امیرعلی هم همان موقع برگشت و نگاهش کرد. ته لبخندی در نگاهش نشست. آرام گفت: پاشو بریم. همین یه شب. بعدش یه بهانه جور می کنیم دیگه نمیریم.

:+آگه می تونی یه بهانه جور کنی، خب همین الان این کارو بکن.

:\_ لج نکن شبنم. من خیلی خسته ام.

گوشیش زنگ کوتاهی زد. آن را از جیب پیراهن آستین کوتاهش درآورد. نگاهی روی صفحه انداخت. چهره درهم کشید و با ناراحتی جواب پیام را نوشت. بعد آهی کشید و گفت: پاشو.

شبنم نمی فهمید در آن صدای خسته چه جاذبه ای نهفته بود که مثل هیپنوتیزم شده ها از جا برخاست و به دنبالش رفت. مریم خانم با شوق بدرقه شان کرد و برایشان شبی خوش را آرزو کرد.

توی ماشین باز هم سکوت بود. بعد از چند دقیقه شبیم با نگرانی پرسید: آگه پلیس بهمون گیر بده چی؟ هیچ مدرکی نداریم که چه نسبتی داریم.

امیر علی بدون جواب در داشبورد را باز کرد. یک جعبه ی کوچک مقوایی جواهر بیرون آورد. پشت چراغ قرمز چسبش را باز کرد. یک حلقه ی ساده ی نقره بیرون آورد و در انگشت چپش کرد. بعد جعبه را به طرف او گرفت. در حالی که راه میفتاد بدون این که چشم از خیابان برگیرد، گفت: با ظاهر موجه تو، کسی بهمون شک نمی کنه. ولی اینو بکنی دستت بهتره. بدلیه ولی ظاهرش بد نیست.

شبیم نگاهی به انگشت نرگین دار توی جعبه انداخت. خیلی زیبا و خیلی شبیه اصل بود. اگر امیر علی نگفته بود بدلی است، فکر می کرد اصل است. انگشتش را بیرون آورد و با احتیاط در انگشتش انداخت. نگاهش کرد. تجسم این که واقعی باشد برای لحظاتی نفسش را بند آورد. بعد مثل غریقی که به هوا رسیده باشد، ناگهان نفسی کشید و گفت: قشنگه، ولی خیلی بزرگه. می ترسم بیفته.

\_بهتره دستت باشه. یه جوری نگهش دار. فقط یه ساعت. دستتم بیرون باشه که دیده بشه.

+سعی می کنم.

و با انگشت شستش زیر انگشتش را ثابت نگه داشت.

بعد دوباره سکوت بود و سکوت. امیر علی به شدت توی فکر بود و معلوم بود درگیری ذهنی شدیدی دارد و شبیم مدام خود را در دل ملامت می کرد که اینطور مجبور به همراهی او شده است. هم از این که ناراحتش کرده بود، ناراحت بود و هم به شدت احساس تحقیر شدن می کرد.

خیابانها کم کم ناآشنا می شدند. نزدیک یک رستوران خیلی شیک و خیلی سرد و ساکت توقف کرد و پیاده شد. شبیم چند لحظه به آن ویتترین بزرگ که با نواری مشکی قاب گرفته بود و دیوارهای سنگ تزئینی خاکستری تیره نگاه کرد. بعد با تردید پیاده شد و به دنبال امیر علی رفت.

در که باز شد زنگوله ی بالای در ملودی کوتاهی نواخت. شبیم سر بلند کرد و نگاهی به آن انداخت. دلنشین ترین وسیله ی این رستوران شیک به نظرش همان زنگوله بود. علاقه ای به آن صندلی های ناراحت سیاه و میزهای شیشه ای و پایه های نقره ای و سیاه نداشت. هنوز قدمی تو نگذاشته بودند که صدایی گفت: اومد. خودش. امیر علی.

امیر علی دست دور شانه های او انداخت و از بین دندانهای بهم فشرده گفت: می خوام یه فیلم بازی کنم. خواهش می کنم همکاری کن. موضوع حیاتیه.

شبیم با نگاهی نگران زمزمه کرد: باشه.

امیر علی لبخند عریضی زد و در حالی که او را به طرف میز دوستانش هدایت می کرد: سلام. جمع‌تونم که جمعه.

سر میز سه دختر و دو پسر با قیافه های فشن و آرایشهای عجیب بودند که برای شبنم چادری با آن صورت شسته رفته، خیلی غیر عادی بودند.

با نگرانی لبهایش را بهم فشرد. نمی دانست باید چه عکس العملی نشان بدهد. امیر علی حلقه ی دستش به دور شانه ی او را محکمتر کرد و گفت: همسرم شبنم. هم دوره ایهای دانشگاهم اشکان و آرمان که دوقلوئن، نادیا و تینا و شقایق.

شبنم به زحمت تبسمی کرد و سری خم کرد. سعی کرد بگوید "خوشوقتم" اما مطمئن نبود که صدایی از دهانش خارج شده باشد. جمع با خوشرویی او را تحویل گرفتند. اشکان برخاست و خواست با اضافه کردن میزی، آنها را در جمع خود بنشانند. اما امیر علی گفت: معذرت می خوام. ترجیح میدم دو نفره بلشیم.

بعد یک میز گوشه ی سالن انتخاب کرد و پشت به جمع دوستانش نشست. شبنم کنارش نشست و از روی شانه اش با نگرانی نگاهی به آن میز انداخت. امیر علی گفت: دستتو بیار بالا حلقه ات دیده بشه. می خوام مطمئن بشن.

شبنم دستش را زیر چانه اش زد. طرف چپش رو به جمع بود و حلقه دیده میشد. با ناراحتی گفت: تو برای امشب نقشه کشیده بودی.

:\_ مجبور بودم. خیلی تحت فشارم. بعداً برات توضیح میدم. خواهش می کنم کمی مهربانتر و خوشحالتتر باش.

شبنم چهره درهم کشید و نگاهش را به زیر دوخت. حوصله ی این سیاه بازی را نداشت. امیر علی با لبخند منو را جلوییش گذاشت و بلند پرسید: چی می خوری عزیزم؟

شبنم نگاه گرفته ای به منو انداخت و زمزمه کرد: من از این اسمای عجیب هیچی سر در نمیارم. هرچی می خوای سفارش بده.

امیر علی باز لبخند زد. هنوز داشت منو را می خواند که نادیا از جا برخاست و به طرف آنها آمد. شبنم سر بلند کرد. نادیا گریه کرده بود! چشمانش سرخ بود و کمی از ریملش ریخته بود. دست شبنم روی میز بود. با نزدیک شدن نادیا، امیر علی دست شبنم را گرفت و فشرد.

نادیا پیش آمد و گفت: امیر علی بگو که این یا بازیه.

امیر علی همانطور که به دست شبیم توی دستش چشم دوخته و با حلقه ی شبیم بازی می کرد، گفت: ولی این یه حقیقته. ما ازدواج کردیم و خیلی هم دوستش داریم.

نادیا با بغض گفت: ولی هیچکس نمی تونه به اندازه ی من دوستت داشته باشه.

دست شبیم توی دست امیر علی جمع شد. صورتش هم منقبض شده بود. صدایی گوشه ی ذهنش می گفت: حرف بزن. یه چیزی بگو. فکر کن. فکر کن! الان وقت انتقام نیست. نباید ضایعش کنی. همراهش شو. زود باش یه چیزی بگو.

دست امیر علی را دو دستی گرفت. کلمات از ذهنش می گریختند. لحظات به سرعت می گذشتند. بالاخره از جا برخاست. نفس عمیقی کشید و در حالی که از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: مگه شما از دل من خبر داری خانم؟ تحمل رقیب برای هرکسی سخته. اگه یه بار دیگه دور و بر امیر علی پیدات شد، دودمانتو به باد میدم!

بعد هم دست امیر علی را کشید و به طرف در رفت. امیر علی هم در حالی که به دنبالش می رفت، گفت: این یه حقیقته. به نفعته که با خانم من در نیفتی. می تونه پاتو به دادگاه بکشه.

بعد دست در دست هم خارج شدند. توی ماشین که نشستند، امیر علی با خوشحالی گفت: عالی بود شبیم! ممنونم!

شبیم هم که عصبی شده بود غش غش می خندید و نمی توانست خود را کنترل کند.

امیر علی به تاریکی کوچه ای که در آن پارک کرده بود، خیره شد و پرسید: نمی خوام آرام بگیرم؟ شبیم در حال خنده گفت: می خوام ولی نمی تونم.

کم کم داشت نفس کم می آورد. امیر علی دست دور شانه هایش انداخت. او را کمی به طرف خود کشید. با دست آزادش سیلی ملایمی به صورت او زد و گفت: هی آرام باش.

شبیم در حال خنده کم کم آرام گرفت و سرش را پایین انداخت. امیر علی رهایش کرد. کمر بندش را بست و راه افتاد. شبیم هم آرام کمر بندش را بست و پرسید: چرا می خواستی از سر باز کنی؟

: سریش شده بود ناجور. اعصابمو بهم ریخته. شب و روز بهم زنگ می زنه. خدا کنه دست برداره.

:+این دفعه زنگ زد من جواب میدم.

: کار دنیا عوض شده. به جای این که من ازت حمایت کنم، تو باید مواظب من باشی.

شبیم پوزخندی زد و گفت: من همین تو رو تحمل کنم، از صد تا مزاحم بدتر!

امیر علی خندید و گفت: دست شما درد نکنه.

شبم هم خندید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد. پلنگ سیاه خشمگینش، هنوز لبخند میزد.

چند لحظه در سکوت گذشت. امیر علی پرسید: حالا شام چی می خوری؟

:+فرقی نمی کنه. خیلی گشمنه.

:\_یه ساندویچی دنج و کوچیک اینجاها سراغ دارم خوراک شام خوردن بدون مزاحمه. بریم که منم خیلی گشمنه.

جایی که میگفت واقعاً دلپذیر و کوچک بود. جلوی مغازه باغچه ی سبز و پر گلی بود، بطن باغچه و مغازه هم دو سه تا میز قرار داشت. ساندویچهایشان را سفارش دادند و پشت آخرین میز کنار باغچه نشستند. هوا دلپذیر، باغچه آب خورده و خوشبو و همه چیز عالی بود. شبم با خود فکر کرد: اینقدر همه چی عالیه که حتی می تونم عاشقش بشم!

امیر علی نفس عمیقی کشید و لبخند زد. فکر کرد: چقدر چادر بهش میاد!

ولی هر دو در سکوت به اطراف چشم دوختند تا این که ساندویچهایشان آماده شد. شبم با آرامش کاغذ ساندویچش را عقب زد و خواست گاز بزرگی بزند؛ اما قبل از این که دندان در نان فرو کند، آن را از دهانش بیرون کشید و ناباورانه به خانواده ای که داشتند جلو می آمدند تا پشت میز کناری بنشینند، خیره شد. نفسش بند آمده بود. بعد از چند ثانیه به زحمت گفت: امیر علی جاتو با من عوض کن.

امیر علی جرعه ای نوشابه نوشید و چون هیچ خبری از پشت سرش نداشت، پرسید: چرا؟ چی شده؟

شبم اما سر به زیر انداخت. از جا برخاست. پشت به جمع کنار صندلی امیر علی ایستاد و امرانه گفت: برو اون طرف بشین.

امیر علی نیم نگاهی به او انداخت. با آرامش برخاست و سر جای او نشست. ساندویچش را به دهان برد و با کنجکاو ی به خانواده ی نسبتاً پرجمعیتی که هر دو میز بعدی را اشغال کرده بودند چشم دوخت. شبم با نگرانی گفت: نگاشون نکن.

امیر علی به شبم نگاه کرد و گفت: باشه. نمی خوام بگی چی شده؟ آشنان؟

شبم سری به تأیید پایین آورد. امیر علی به ساندویچ دست نخورده ی او اشاره کرد و گفت: خب شامتو بخور. تو که خلاقی نکردی. فوقش بهشون راستشو میگیرم.

شبم وحشتزده گفت: نه!



\_ خیلی خب نمیگیم. شامتو بخور.

شبم ساندویچ را برداشت؛ ولی باز با نگرانی گفت: منو دیدن. غلط نکنم فهمیدن.

\_ چی رو فهمیدن؟ مگه رو پیشونیمون نوشته؟ خیلی ناراحتی حلقه رو دریبار.

شبم که حلقه را به کلی فراموش کرده بود، با دستپاچی آن را درآورد و درکیفش گذاشت. امیرعلی هم مال خودش را توی جیب پیراهنش گذاشت و پرسید: خب؟

شبم گازی به ساندویچش زد و از گوشه ی چشم، پشت سرش را پایید.

امیرعلی با اطمینان گفت: حواسشون به ما نیست. ولی اگر بود هم چه ایرادی داره راستشو بگیم؟ مگه نمیگی آشناتونن؟ مگه نمی دونن تو نرفتی؟ اصلاً می خوای بگیم نامزدیم؟

شبم وحشتزده گفت: نه هیچی نمیگیم.

امیرعلی به پشتی صندلی تکیه داد. جرعه ی بزرگی نوشابه نوشید و متفکرانه به میز کناری نگاه کرد. شبم دوباره ملتمسانه گفت: نگاشون نکن.

امیرعلی با بی حوصلگی نگاهش را از آنها گرفت و به شبم چشم دوخت. پرسید: چرا نمیگی چه خبره؟ شبم عصبی زمزمه کرد: الان که همیشه.

بعد گاز بزرگی به ساندویچش زد و سعی کرد به زحمت آن را فرو بدهد. امیرعلی که ساندویچش را تمام کرده بود، آنجهایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. شبم هم تا حد امکان از میز پشت سرش فاصله گرفته بود و جلو آمده بود. اینطوری صورتهایشان فقط بیست سانتیمتر فاصله داشت. امیرعلی مستقیم توی چشمهای او نگاه کرد و گفت: هیچ اتفاقی نمیفته. هرکار بگی می کنم. یکی بهت بدهکارم. فقط بگو چی بگم؟

شبم التماس کرد: هیچی نگو.

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد و دوباره از روی شانخ ی شبم نگاهی به میز کناری انداخت. یک مادر و پدر و دو دختر و دو پسر و یک بچه ی کوچک و احتمالاً آخری هم دامادشان بود.

باز به شبم چشم دوخت و گفت: شامتو بخور میریم. به نظر نمیاد تو رو دیده باشن. به روی خودت نیار. +نمیشه بریم. باید از جلوشون رد شیم.

\_ می تونیم از این طرف بریم تو کوچه کناری دور بزیم، بیاییم اون طرف سوار ماشین بشیم.

+اگه این کوچه به خیابون راه نداشته باشه چی؟

\_راه داره. ولی یه کمی طولانیه. اهل پیاده روی هستی؟

+من الان از هر راه گریزی استقبال می کنم.

\_پس بخور انرژی داشته باشی.

شبمم بسختی خندید و کمی دیگه از ساندویچ و نوشابه اش را خورد. بعد از جا برخاست و گفت: من دیگه سیر شدم بریم.

امیرعلی برخاست و آرام به طرف کوچه ی کناری راه افتادند؛ هرچند که شبمم خیلی دلش می خواست بدود! هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودند که بچه ی کوچک خانواده ی کناری داد زد: مامان شبمم اینا رفتن! شبمم با دو دست صورتش را پوشاند و با قدمهای سریع به طرف کوچه رفت. امیرعلی هم خودش را به او رساند و گفت: خب چیزی که نگفتن. و لشون کن.

+نه می خواستی یه چیزیم بگن!!

\_آخه بگو چته؟

+دنبالمون نیومدن؟

\_نه واسه چی بیان؟ می خوان تو کوچه خلوت گیرمون بیارن خفتمون کنن؟!

+هنهههه اونا خانواده ی محترمین!

\_خوب شد گفتمی و الا نمی فهمیدم! باهوش جان منم از ظاهرشون فهمیدم محترمین، فقط نمی فهمم تو برای چی نگرانی که تعقیبمون کرده باشن؟

شبمم عصبی نگاهی به پشت سرش انداخت. از سر کوچه دور شده بودند و کوچه همچنان خلوت و زیر درختهایی که آنها پیش می رفتند، کاملاً تاریک بود. وحشتزده گفت: الکی ترسیدم. نه واقعاً برای چی باید تعقیبمون کرده باشن؟ ولی امیر تو اینجاها رو می شناسی؟ اگه یه دزد واقعاً بخواد یقه مونو بگیره چی؟

امیرعلی آه بلندی کشید و گفت: اینجا همش خونه ی مسکونیه. یه داد بزنی ده تا در باز میشه.

+ولی من وقتی بترسم نمی تونم داد بزوم. نفسم بند میاد.

\_خیلی خب من داد می زوم. چون تویی!

+بیا برگردیم. شاید تا الان رفته باشن.

\_ نصف راه رو امدیم. فرقی نمی کنه بریم عقب یا ادامه بدیم.

+پس ادامه بدیم. ولی من می ترسم.

امیر علی دست دور شانه های او انداخت. شاخه درختی را از جلوی چشمان کنار زد و گفت: نترس الان می رسیم. همین مونده امشبمون با دزد تکمیل بشه.

شبم که کم مانده بود بزند زیر گریه، خودش را بیشتر در پناه او گرفت و ملتمسانه گفت: وای نگو!

امیر علی هم حلقه ی دستش را محکمتر کرد و گفت: باشه نمیگم. ولی تو بگو اینا کین و چرا اینقدر ازشون می ترسی؟

شبم لبش را گاز گرفت و بالاخره تسلیم شد. آرام گفت: خونواده ی آقای صباحین. دوست خانوادگیمون، همکار بابا. سالی دو سه بار باهم معاشرت خانوادگی داریم.

\_ خب؟

+خب همین دیگه.

\_ چی میشد بهشون بگی من نامزدتم؟

شبم به صورت خودش کوبید و گفت: وای یعنی چی؟ برم جلو و الکی بگم این نامزدمه؟

امیر علی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: نه بهشون بگو مهمونشونم، برای این که مشکلی نباشه، یه خطبه ی دو هفته ای خوندم.

شبم با صدایی لرزان نالید: امیر!

نزدیک ماشین رسیدند. امیر علی با نگاهش به مغازه اشاره کرد و گفت: هنوز اونجان.

+زود باش در رو باز کن بریم تا ندیدمون.

امیر علی در رو باز کرد. شبم با عجله سوار شد و کمر بندش را بست. امیر علی هم سوار شد و بالاخره راه افتادند. شبم با نگرانی نگاهی به مغازه ی ساندویچی انداخت و گفت: هی میگم نمی خوام برم بیرون!

\_ من هنوزم نمی فهمم. آخه چی میشد بهشون بگی؟

شبم با بغض گفت: نمیشد.

\_ چرا؟

:+چون ازم خواستگاری کرده بودن. واسه همون پسر بزرگه. بوره.

امیر علی دنده را جابجا کرد و با غیظ گفت: خوش تیپم بود!

شبیم با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت: بابا خیلی دوشش داره. گفت فکرامونو می کنیم بعد از مکه بهتون جواب میدیم. آبروم رفت.

:\_ تو الان بیشتر نگران اینی که خواستگارت پرید یا اتفاق بدتری افتاده؟

شبیم گریه کنان پرسید: منظورت از اتفاق بدتر چیه؟ اونا منو به عنوان یه دختر خوب میشناختن. اینقدر که بیان خواستگاریم. بعد الان دربارم چی فکر می کنن؟

امیر علی نفس عمیقی کشید و نگفت منظورش از اتفاق بدتر، علاقه ی احتمالی شبیم به پسر موبور است.

شبیم به پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست. اجازه داد اشکهایش بی صدا روی گونه هایش جاری شوند. امیر علی نگفته بود ولی شبیم به یاد تمام امیدهای دخترانه ای افتاد که دو سه سال گذشته در سر پرورانده بود. سیمین خانم، همسر مهندس صباحی، همیشه او را عروس گلم خطاب می کرد و شبیم هم همیشه در ذهنش خود را کنار سپهر میدید. همیشه سپهر به نظرش خوش تیپ و جذاب بود. تا چند روز پیش که آنها رسماً خواستگاری کرده بودند و مامان حساسی برآشفته بود. شبیم نمی دانست که مامان بیشتر از این ناراحت است که دم سفر اینطور حواسش را پرت کرده اند یا این که واقعاً سپهر را قبول ندارد. هرچه بود به بابا اطمینان داشت و مطمئن بود که مامان را راضی می کند. در مورد عقد موقتش با امیر علی هم اینقدر همه چیز ناگهانی پیش آمده بود و مامان مرتب در گوشش خوانده بود که این فقط یک راه گشا برای این است که در خانه شان معذب نباشد، که اصلاً آن را جدی نگرفته بود. ولی با تمام اینها این دو سه روز به سپهر فکر نکرده بود. شاید هم ذهن ناخودآگاهش او را پس زده بود.

چشمهایش را باز کرد و از پشت پرده ی اشک، نگاهی به امیر علی انداخت. امیر علی در سکوت ولی خشمگین رانندگی می کرد. طوری که نگاه جدی اش به خیابان شبیم را می ترساند و دچار عذاب وجدان می کرد. حرفی نزد. ولی شبیم حس می کرد مختصر علاقه ی سابقش به سپهر، خیانت در حق امیر علی است. با ناراحتی رو گرداند و فکر کرد: فقط ده روز دیگه. همه چی تموم میشه. من که واقعاً دوشش ندارم. ده روز دیگه میرم خونمون، نه سپهر نه امیر علی...

صدایی گوشه ی سرش می گفت این غلط است. ولی نمی خواست گوش بدهد. پلکهایش را بهم فشرد و گفت: این دفعه اگه مامانت التماسم بکنه، باهات نمیام بیرون.

:\_ نگران نباش. دیگه محاله بریم.

سردی صدایش مو به تن شبیم راست کرد.

به خانه که رسیدند دیر وقت بود. سلام و علیک سریعی با مریم خانم کردند و هر کدام به اتاق خود رفتند. شبم با چادر و لباس بیرون روی تخت نشست. به دیوار پشت سرش تکیه داد و به دیوار روبرو چشم دوخت. خسته پکر عصبانی...

دستهایش را بو کشید. بوی ساندویچ میداد. با حرص گفت آش نخورده و دهن سوخته!

از جا برخاست. دستهایش را شست و دوباره برگشت همانجا نشست. غرق فکر بود. اعصابش بهم ریخته بود و نمی فهمید چه کاری درست و چه کاری غلط است. اگر آقای صباحی به بابا می گفت که او را با امیر علی دیده است...

لب به دندان گزید و سرش را به دیوار کوبید. با خودش گفت حالا که چی؟ فوقش همه چی بهم می خوره. بدتر از این که نیست. بذار هر مزخرفی که می خوان فکر کنن. ولی اگه ندیده بودن چی میشد؟...

چشمهایش را بست. اگر امشب بیرون نرفته بودند، با آن نادبای دل شکسته روبرو نمی شدند. و همینطور با خانواده ی صباحی. آن وقت قضیه ی خواستگاری به قوت خودش باقی می ماند و بعد از سفر احتمالاً در اسرع وقت قرارش را می گذاشتند و برای مراسم رسمی می آمدند. می توانست سپهر را توی کت شلوار و گلی سر جیب سینه اش تصور کند. با آن صورت آفتاب سوخته و موهای کمرنگ و لبخند کج شبیه هنرپیشه های هالیوود بود. همیشه فکر می کرد اگر با سپهر ازدواج کند عکسهای عروسش محشر می شوند!!! ولی حالا چی؟... به طور قطع الان نگران عکسهای از دست رفته نبود. نگران سپهر هم نبود. حتی کمتر از آن چه که فکر می کرد از این که خواستگاریش بهم خورده است ناراحت بود. انگار همیشه ته دلش از تفاوتهای دو خانواده می ترسید. پدرها باهم دوست و همکار بودند، اما خانواده ها خیلی تفاوت داشتند. شبم همیشه می ترسید نتواند با وسواسهای سیمین خانم کنار بیاید. با سمیرا دختر کوچک سیمین خانم که هنوز ازدواج نکرده بود هم رابطه ی خوبی نداشت. سپهر هم که صرفاً خوش تیپ بود. تا به حال بیش از سلام و علیک با او حرفی نزده بود. ولی به طور کلی اخلاقش را نمی پسندید. آن همه بی خیالی و خونسردی که در بیست و هفت سالگی هنوز چند واحد برای گرفتن لیسانسش باقی مانده بود و پول توی جیبش را از پدرش می گرفت، سربازی نرفته بود و کلاً اهمیتی نمی داد که چه پیش می آید.

شبم تازه متوجه شد که برای اولین بار به این چیزها فکر می کند! تا به حال فقط قیافه ی او را دیده بود و به عکسهای عروسی فکر کرده بود. جالب بود که هیچوقت به فکرش نرسیده بود خب بعدش؟...

از حماقت خودش خنده اش گرفت و رو به دیوار روبرو زمزمه کرد بهتر که بهم خورد!

اما بلافاصله چهره اش درهم رفت. اعتبارش خدشه دار شده بود. حالا پشت سرش چی می گفتند؟ به بابا چی می گفتند؟ نکند داستان یک کلاغ چهل کلاغ بشود و طوری به گوش بابا برسد که هرگز او را نبخشد!

دوباره بغض کرد. دیگر اشکی نمانده بود بریزد. فقط نفسش به سختی بالا می آمد.

لای در اتاقش باز بود. یادش رفته بود در را ببندد. ضربه ی ملایمی به در خورد. امیرعلی با کت پیژامه ی سفید چهارخانه ی آبی قدمی تو گذاشت و با کمی تعجب و عصبانیت گفت: تو که هنوز لباستم عوض نکردی! می دونی ساعت چنده؟ بگیر بخواب.

چراغ را خاموش کرد و رفت. شبم آهی کشید. از تاریکی می ترسید و الان که حال خوشی نداشت بیشتر از همیشه می ترسید. گوشیش را روشن کرد. هر سی ثانیه یک بار کلیدی را میزد تا روشن بماند. اینطوری نمیشد. برای فردا شب حتماً از خانه چراغ خوابش را می آورد. این چند شب همیشه تا دم خوابش گوشی را روشن نگه داشته بود و خدا می داند که چقدر از باتری بدبختش کار کشیده بود.

با نور گوشی لباسش را عوض کرد و بلوز شلوار خواب نخی خنک آستین بلندی را که برای مکه دوخته بود، پوشید. دوباره روی تخت نشست و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید.

الان اینجا بود. این چند روز هیچ مشکلی نداشت. کاملاً احساس راحتی می کرد. انگار واقعا خانه ی خاله اش بود. حتی خلی راحتتر! مریم خانم مثل خاله اش بهش نزدیک بود. از بچگی هر وقت پشت در خانه مانده بود یا زنگ خانه ی آنها را زده بود یا دوستش معصومه. با نرگس مشکلی نداشت. همیشه مثل خواهر بزرگش بود. و امیرعلی... امیرعلی همیشه پسر بد بود! بد اخلاق از خودراضی و بسته به موقعیت هر لقب ناخوشیند دیگری به او تعلق می گرفت. ولی در حقیقت اینطور نبود! بدیهای امیرعلی هم مثل بدیهای یک برادر بزرگتر بود! می دانید؟ به امیرعلی اعتماد داشت. کاملاً اعتماد داشت. آنقدر که وقتی مامان گفته بود خطبه ی دو هفته ای صرفاً برای این است که راحت باشد، اصلاً بهش فکر هم نکرده بود. تنها چیزی که اهمیت داشت دلتنگی شدیدش برای پدر و مادرش بود و این که به دلایل نامعلوم از این سفر بزرگ محروم شده بود.

از این کشف بزرگ جا خورد. هیچوقت درباره ی احساسش به امیرعلی یا واقعیت زندگی با سپهر فکر نکرده بود! و حالا گیج و درمانده مانده بود. باورش نمیشد که قلباً علاقه ای به سپهر نداشته باشد و یا امیرعلی آنقدرها هم آدم بدی نباشد!

موبایلش خاموش شد. باتریش تمام شده بود. یادش رفته بود شارژرش را دم دست بگذارد. و حالا نمی خواست در کمد را باز کند. صدا می داد و می ترسید اهل خانه را بیدار کند.

دراز کشید و سعی کرد بخوابد. اما هنوز درست خوابش نبرده بود که در خواب یک موجود ترسناک دید که به طرفش حمله کرد. از خواب پرید. قلبش به شدت میزد. چند دقیقه طول کشید تا جرأت کرد به سختی از جا برخیزد و در نور کم چراغ کوچکی که توی هال روشن بود، یواش یواش تا آشپزخانه برود. کمی آب نوشید. تمام تنش می لرزید و سعی می کرد سروصدا نکند.

نوک پنجه به هال برگشت. از ترس و گرما صورتش خیس عرق شده بود. به راهرو رفت. آبی به صورتش زد. خواست برگردد که متوجه ی صدایی از اتاق پذیرایی شد. ساعت از یک ونیم گذشته بود. راهرو نیمه تاریک بود. نفسش بند آمده بود و صدای ضربان قلبش توی سرش چند برابر میشد. لای در مهمانخانه را باز کرد. نور عجیبی گوشه ی اتاق دید. نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. همان جا روی زمین وا رفت. تنش به در خورد و کمی صدا داد. ترسید. با خود گفت باختی. همه چی تموم شد...

دستی سر شانهِ اش خورد. امیر علی سر پا نشست و پرسید: شبنم خوبی؟

شبنم آهی کشید و زمزمه کرد: تویی؟ فکر کردم دزده یا روح...

امیر علی پوزخندی زد و پرسید: بالاخره کدومشون بود؟

شبنم گیج نگاهش کرد.

امیر علی پرسید: چرا نخوابیدی؟

:+اون نور چیه؟

:\_لپ تايم. فکر کردی فضاييا حمله کردن!؟

:+آره يه همچين چیزی.

:\_پاشو برو بگير بخواب.

:+خواب نمياد. می ترسم.

:\_از چی می ترسی؟ از جن و پری یا شایدم نادیا و خانواده ی صباچی. خیالت راحت نصف شبی هیچ کدوم از اینجا رد نمیشن.

امیر علی این را گفت و رو گرداند. خودش یادآوری کرده بود، اما دوباره سردی و حس بدی به قلبش پنجه کشید. آن پسرک خیلی جذاب بود! حتماً شبنم دوستش داشت.

پایش خسته شده بود. روی زمین جلوی شبنم نشست و به چهارچوب در تکیه داد. تمام این چند روز درباره ی شبنم فکر نکرده بود. یعنی هنوز هم به نظرش همان دختر بچه ی نر همسایه بود. همین! هیچ اتفاق تازه ای نیفتاده بود. ولی حالا آن خوش تیپ از راه رسیده بود و به دخترک همسایه نظر داشت! همین دختر بچه ای که هنوز هم دستش می زدی اشکش در میامد و هر بار برای خرید می آمد حتماً برای

خودش تنقلی می خرید. مضافاً این که شبها هم کابوس می شد و از جن و پری می ترسید. راستی چند سالشه؟

این را نپرسید. ولی قبل از آن که بتواند جلوی زبانش را بگیرد پرسید: دوشش داری؟

شبم سر بلند کرد و توی تاریکی نگاهش کرد. خنده اش گرفت! چقدر تو یک ساعت گذشته بزرگ شده بود! اگر همان وقتی که از ساندویچ فروشی بیرون آمده بودند، امیرعلی این را می پرسید از خجالت میمرد. تازه جوابش هم مثبت بود! ولی الان... انگار امیرعلی درباره ی یک خوراکی صحبت می کند یا هر شئی بی اهمیت دیگری!

تو نور کمی که از چراغ بیرون در راهرو به در مهمانخانه می تابید، امیرعلی خنده اش را دید و برداشت دیگری کرد. از جا برخاست و با کمی غیظ گفت: به پای هم پیر شین.

اما شبم با خنده ی خواب آلوده ای گفت: دوشش ندارم.

امیرعلی پشت به او چیزی گفت که نشنید و رفت و دوباره روی مبل نشست و لپ تاپش را روی پایش گذاشت.

شبم جلو رفت و زمزمه کرد: چی گفتی؟

امیرعلی با اخم به جدول ارقامی که روبرویش بود نگاه کرد و گفت: آگه دوشش نداشتی اینجوری بهم نمی ریختی.

شبم خندید. کنار مبل سر پا نشست و آرنجهایش را روی دسته ی مبل امیرعلی گذاشت. نمی دانست چرا اینقدر سر خوش است! همین چند دقیقه پیش داشت از ترس کابوسهایش میمرد!

صورتش را روی دسته ی مبل گذاشت و گفت: خیلی خلی!

:\_ من خلم یا تو؟ مشنگ معلوم هست به چی می خندی نصف شبی؟!

از لحنش بیشتر خنده اش گرفت. راحت نشست و به دسته ی مبل کناری تکیه داد. توی نور کم جان لپ تاپ صورتش را میدید. کلافه و استفهام آمیز نگاهش می کرد. دیگر نخندید. احساس آرامش عجیبی می کرد.

امیرعلی دوبلوه گفت: با تو ام. چته؟!

شبم متفکرانه پرسید: به نظرت دربارم چی میگن؟

امیرعلی با اخم به لپ تاپش نگاه کرد و گفت: هرچی بگن خنده دار نیست.



+مهم هم نیست. بالاترین حدش اینه که دیگه معاشرت نکنیم. هوم؟ حتی اگه مجبور بشیم قطع رابطه بکنیم مامان ناراحت نمیشه. بابا هم می تونه هر وقت دلش خواست یه وعده با آقای صباحی برن بیرون غذا بخورن. والا! چقدر جوش زدم الکی!

\_حالا که حالت خوبه پاشو برو بگیر بخواب بذار منم به کارم برسم.

+امیر علی؟

\_بله؟

+از اون آلوچه ترشای تیوپی هنوز دارین تو مغازه؟

\_وایییی... نی نی کوچولو اونا عین پستونک میمونن. حداقل لیوانیشو بگیر. ای خدا اینو می خوان شوهر بدن؟!!

+من نمی خوام عروس بشم. اککھی! چه گیری افتادیم! حالا دارین یا نه؟ من لیوانیاشو دوست ندارم.

\_فکر کنم باشه. شکلات فندقیشم هست.

+آخ جون فردا میام می گیرم. می خوام برم پیش معصومه. شکلاتشم می گیرم وقتی سردیمون کرد به جای چایی نبات بندازیم بالا! فقط سعی کن یه کمی صاحبخونگی به جا بیاری و به مهمونتون تخفیف بدی!

امیر علی نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و پرسید: یعنی شما مهمونین الان؟!!

شبم که بالاخره کمی شرمنده شده بود، با خنده گفت: خب آره دیگه.

\_جان مادرت برو بگیر بخواب. بذار به کارم برسم.

شبم از جا برخاست و گفت: باشه فقط یه چی...

\_پفک نمکیم داریم. میری بخوابی یا نه؟

+نه یعنی خب... هیچی شب بخیر.

\_شب بخیر.

امیر علی به او که آرام دور میشد نگاه کرد. هنوز از در بیرون نرفته بود که با آرامی صدایش زد: شبم؟

شبم نگاهش کرد ولی جوابی نداد. امیر علی با اشاره پرسید: چی می خواستی؟

شب‌نم شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی.

رویش نشد بگوید از تاریکی می ترسد. در اتاقش را کامل باز گذاشت تا باریکه ی نوری از هال بتابد. دراز کشید و با آرامش بی سابقه ای خواب رفت.

صبح روز بعد که بیدار شد، امیرعلی رفته بود. شب‌نم با آقامجید صبحانه خورد. از این که او روزبروز پیشرفت می کرد و حالش از روز اول بهتر شده بود خیلی خوشحال بود. کلی با سرخوشی شوخی کردند و برایش از ماشینها و قیافه های عجیبی که دیشب توی خیابان دیده بود تعریف کرد. البته با دقت کامل قسمت رستوران و ساندویچی را فاکتور گرفت. در نهایت طوری شد که مریم خانم و آقامجید مطمئن شدند که با آن دو خیلی خوش گذشته است و حسابی باهم رفیق شده اند. خب شاید واقعاً رفیق شده بودند، اما قطعاً خوش نگذشته بود.

بعد از صبحانه سری به م‌عصومه زد. م‌عصومه توی خانه تنها بود. پدر و مادرش سر کار بودند، خواهرش کلاس زبان و برادرش با دوستانش توی کوچه بود.

شب‌نم بعد از نیم ساعت که وراجیهای اولیه را کردند و البته هنوز حرفی درباره ی شب پر ماجرایش نزده بود، ناگهان گفت: من یه سر میرم سر کوچه می خوام لواشک بخرم، الان میام.

م‌عصومه خندید و با شیطننت گفت: بخری؟ روز روزش تنقلت رو مهمون آقامجید بودی، حالا می خوای از امیرعلی بخری؟

شب‌نم لب برچید و گفت: نامرد عمراً به من مجانی بده! این خسیس تر از این حرفاس! روش بدم می خواد پول تمام اوناییم که مجانی خوردم از حلقوم بیرون بکشه.

:\_ خیلی خب بذار منم حاضر شم بیام.

وارد مغازه شدند. امیرعلی نبود. شاگرد مغازه هم جلوی در مشغول خالی کرد جنس از توی یک وانت بود. شب‌نم و م‌عصومه تا انتهای مغازه ی خلوت و خالی رفتند. شب‌نم به پنیرهای مختلف توی یخچال نگاه کرد و گفت: میگم م‌عصوم... اگه وسایل چیپس و پنیرم بخرم یکی از اون چیپس پنیرای ناب م‌عصومی برام می پزی؟ این چند روزی خفه شدم بس غذای رژیمی خوردم. ساندویچ دیشبم که کوفتم شد.

:\_ دیشب؟ مگه بالاخره رفتین بیرون؟

:+ دست رو دلم نذار. چه رفتنی! فکر کن کی ما رو باهم دید؟! سپهر و خونوادش! آبرو نوام نموند. ولی می دونی چیه؟ بهتر! پسره فقط به درد پشت جلد مجله می خوره.

م‌عصومه با حالتی نمایشی دست روی پیشانی او گذاشت و پرسید: تو تب نداری عزیزم؟ تا دیروز که براش میمردی!

شب‌نم سر کشید. کسی آنجا نبود. با اینحال صدایش را کمی پایین آورد و گفت: می‌دونی اولش خیلی غصم شد. ولی بعدش نشستم کلی دو دوتا چار تا کردم. زندگی فقط قیافه نیست. من با خودش و خونوادش نمی‌تونم کنار بیام.

معصومه آه بلندی کشید و گفت: خدا رو شکر بالاخره عقل به کله ات برگشت. بعد این پسره ی گند دماغ از خودراضی چی؟

خنده ای رویایی روی لب شب‌نم نشست. یک بسته پنیر پیتزا برداشت و گفت: اینجوری نگو. اینطوریم نیست.

\_الغ این اصطلاح مؤدبانه ی خودته! من که همیشه میگم این بابا طوریش نیست. تو اصرار داری فقط تا جلوی دماغشو می‌بینی. خسیسه و نمی‌دونم چیه و چیه...

+هیس! آگه بیاد می‌شنوه. حالا چه فرقی می‌کنه که نظرم دربارش چی باشه؟ خواستگارم که نیست. این دو روزم تموم میشه و هرکی میره سی خودش.

\_یعنی دوشش داری.

+من چی میگم تو چی میگی. ببین پنیر رنده شده بهتره یا از این ورقه ایا؟

امیر علی پشت ستون پوزخند زد. دفتر حسابهای مغازه را توی دستش جابجا و کرد و دوباره سعی کرد حواسش را متوجه ی درصدی کند که باید روی قیمت خیارشورها برای فروش می‌کشید. جالب این بود که ناراحت نشده بود! از این بچه هیچ توقعی نداشت. بیشتر به نظرش خنده دار آمد.

کمی جابجا شد. خسته شده بود. قصد گوش ایستادن نداشت. ولی در واقع آنجا گیر افتاده بود. وقتی خواسته بود خودش را نشان بدهد، شنید که درباره ی سپهر حرف می‌زنند. دلش می‌خواست حقیقت را از زبان شخص سومی هم بشنود. بعد هم که صحبت خودش شده بود و دیگر نتوانسته بود بیرون بیاید.

صحبت دخترها که به بحث درباره ی پنیرها رسید، امیر علی سر پا نشست و روی نوک پنجه از پشت قفسه رد شد و خود را به جلوی مغازه رساند. یقه اش را صاف کرد و از عباس پرسید: همه رو خالی کردی؟

\_دو تا گونی مونده.

معصومه به او اشاره کرد و به شب‌نم گفت: صاحبش امد.

شب‌نم خندید. بسته ی پنیر و سوسیس و سس گوجه و آبیوه و لواشک و شکلات تیوپی را برداشت و همه را روی دخل جلوی امیر علی چید. هنوز سرخوش بود. با لبخند گفت: سلام.

بعد بدون این که منتظر جواب شود، برگشت و گفت: معصوم چیپس و پفکم بردار.

معصومه بسته های چیپس و پفک را کنار بقیه ی خریده ها گذاشت. امیرعلی به دقت یکی یکی را توی ماشین حساب قیمت زد و توی کیسه گذاشت. بعد کیسه را جلوی شبنم گذاشت و پرسید: امر دیگه ای ندارین؟

شبنم سرش را کج کرد و گفت: عرضی نیست.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و سر به زیر انداخت. خدا خدا می کرد حالت چهره اش عوض نشود. نگاهی به عدد روی ماشین حساب انداخت. معصومه پشت سر شبنم پایپا می کرد که بروند.

امیرعلی کیسه را به طرف شبنم گرفت و گفت: بفرمایید.

شبنم با یک دست کیسه و با یک دست کیف پولش را گرفت و پرسید: چقدر شد؟

امیرعلی توی چشمهایش نگاه کرد و زیر لب گفت: برو.

شبنم هم که به قول معصومه شووووت! دوباره پرسید: خب چقدر شد؟

عباس جلو آمد و گفت: آقا گونیای بونج رو بچینم تو قفسه؟

امیرعلی سر بلند کرد و با اخمی که سعی داشت دستپاچگی اش را بپوشاند گفت: آره دیگه می خوام کجا بذاری؟

شبنم ماشین حساب را پیش کشید. اما قبل از این که عددش را ببیند، امیرعلی آن را صفر کرد.

:+چرا اینجوری می کنی؟ چند شد؟

امیرعلی نگاهی به پیرمردی که از مشتریهای ثابت مغازه و اهالی محترم بود، انداخت. به زحمت لبخندی زد و خوشامد گفت. شبنم بسته ی پنیر را بیرون کشید و سعی کرد قیمت مصرف کننده را بخواند.

همین که پیرمرد چند قدم پیش رفت، امیرعلی رو به معصومه به تندی گفت: اینو بردار ببر بیرون.

معصومه خندید. بازوی شبنم را کشید و او را به زور بیرون برد. شبنم عصبانی بسته ی پنیر را توی کیسه انداخت و گفت: چرا همچین می کنی؟ هنوز حساب نکردم.

:\_بیخیال. نمی خواست حساب کنه.

:+یعنی چی نمی خواست؟ افه ی فروشندگی میومد! بذار برم پولشو بدم. از خرید نسیمه بدم میاد.

:\_بلهوش! تو زنتی! می خوام این چارقرون و ده شه رو باهات حساب کنه؟

شبم آستیش را از دست معصومه بیرون کشید و با اخم گفت: این مسخره بازی چیه شما دو تا راه انداختین؟ مگه من میمون معرکه ام سربسرم میذارین؟

معصومه قدمی عقب رفت و خیلی جدی او را برانداز کرد. بعد دوباره هم قدمش به راه افتاد و گفت: نه میمون از تو خوشگلتره!

+زهرمار! من از این چپیس و پنیر نمی خورم گفته باشم!

\_حالا مگه من برات درست کردم که چونه می زنی؟ خب نخور.

شبم با بیچارگی پرسید: واسه چی اینکارو کرد؟ بذار برم پولشو بدم.

معصومه در خانه شان را باز کرد و در حالی که او را به زور هل می داد تو، گفت: آی کیو نمی خواست ازت بگیره. اگه یه جو آبرو براتش تو محل گذاشتی! ای تف تو روحت!

+عفت کلام داشته باش معصومه!

معصومه خندید و گفت: چشم.

چادرش و روسریش را برداشت. توی آینه دم در موهایش را مرتب کرد و بعد نگاهی به شبم که با همان حال نزار کیسه به دست دم در ایستاده بود انداخت. پرسید: تا ابد می خوای اونجا وایسی؟ خوش بگذره. من که میرم تو.

شبم به دنبالش وارد شد. کیسه را روی اپن آشپزخانه گذاشت و گفت: خیلی مسخره بود. ظهر که اومد خونه باهاش حساب می کنم. فقط آقامجید باید خواب باشه. اگه بفهمه سر چی دارم بحث می کنم حسابی دلخور میشه. اصلاً بهش توهین میشه. ولی دلم نمی خواد زیر دین امیرعلی بمونم.

معصومه توی آشپزخانه رفت. روی اپن خم شد و پرسید: ناقلا نگفتی دوشش داری یا نه؟ هرچی باشه الان شوهرته!

+دست بردار تو هم معرکه گرفتی شوهر شوهر راه انداختی. ای خدا کاش می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم که این ده روز گذشته بود.

معصومه بسته ی سوسیس را باز کرد و گفت: بعدش چی میشه؟ بالاخره که همیشه ولت کنه بره. نصف محل می دونن تو خونشونی. و خیلیام می دونن تو زنتی. همیشه که بقول تو هرکی بره سی خودش. مردم کلی حرف درمیارن.

شبم با وجود تهدیدهایش یکی از لواشکهای تیوپی را برداشت روی مبل نشست و در حالی که آرام آن را می مکید، گفت: مردم هرچی دلشون می خواد بگن. ملت عروسی می کنن با چار تا بچه طلاق می گیرن

هرکدوم میرن پی زندگیشون. من برای این که دو هفته اونم از سر لاعلاجی مهمونشون بودم باید جواب پس بدم؟ اصلاً آگه بیاد خواستگاریمم قبول نمی کنم.

\_ولی از من می شنوی قبول کن. امیرعلی پسر خوبیه.

+ارزونی خودت.

\_مطمئنی؟

معصومه این را پرسید و سرش را به خرد کردن سوسیسها گرم کرد. شبنم بعد از چند لحظه آرام گفت: فقط برایش دعا می کنم خوشبخت بشه. همین.

معصومه سر بلند کرد و با غم به دخترک نگاه کرد. مطمئن بود امیرعلی دوستش دارد. چرا شبنم لج می کرد؟

آهی کشید و به کارش ادامه داد. مواد زیاد بود. یک بشقاب جدا آماده کرد و گفت: اینو ببر خونه برای امیرعلی گرم کن. بالاخره حساب که نکرده، اینجوری از خجالتش در بیا.

شبنم با اخم گفت: لازم نیست. پولشو بهش میدم.

\_لج نکن شبی! لابد اونم بدش نیاید بعد از چند وقت یه غذای غیر رژیمی بخوره. اینو می دارم تو یخچال. یادت نره ببری.

شبنم جوابی نداد. حمیده خواهر معصومه از کلاس زبان برگشت و دور هم چیپس و پنیر خوردند و کلی شوخی و سر و صدا کردند و بالاخره ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود که شبنم عزم رفتن کرد. دم در که رسید، معصومه با بشقاب چیپس و پنیر جلو آمد و بدون حرف آن را به طرف او گرفت. شبنم نگاهی به بشقاب انداخت و گفت: میگم تو درست کردی.

\_داری بهش بد می کنی.

+نه که اون خیلی خوش اخلاقه! توقع داری عاشقشم بشم.

معصومه آهی کشید و شبنم بالاخره رفت. دم در خانه به زحمت یک دستش را آزاد کرد. نگاهی به ساعت و نگاهی به آیفون انداخت. مشغول صحبت شده بودند یادش رفته بود که آقامجید سر ظهر نهار می خورد و می خوابد. اگر زنگ میزد از خواب می پرید. با خود فکر کرد: زنگ خونه ی نرگس رو می زنم، چیپس و پنیرم می برم برایش! عالی شد!

کلی به فکر خردمندانه اش آفرین گفت، اما هنوز زنگ نزده بود که کلید توی در چرخید و امیرعلی از پشت سرش در را باز کرد. شبنم وحشتزده هینی کشید و گفت: تو چرا مثل روح میای؟!

\_والا من سلام کردم؛ ولی اینقدر حواست پرت بود که نشنیدی. حالا چرا وایسادی؟ برو تو.

شبم با عجله وارد شد و صبر کرد تا امیر علی هم آمد و در را بست. امیر علی جلو آمد. یک چپیس از روی بشقاب برداشت و قاطعانه گفت: این دو هفته ای هرچی از مغازه برداری مجانیه. اینقدر منو جلوی ملت ضایع نکن.

+تو منو ضایع نکن. برای چی مجانیه؟

امیر علی که چند قدم دور شده بود برگشت و گفت: برای این که مهمونمونی. مرامون اجازه نمیده حساب کنیم. میگی نه عصر از بابا بپرس.

+بابات که قربونش برم طول سالم زورش میاد حساب کنه.

\_یه شبم جون که بیشتر نداره. چکاااا بکنه؟

+حسود نیاسود.

و خندید. امیر علی یک چپیس دیگر برداشت و پرسید: اون همه چپیس و پنیر همینقدر شد؟

+نخیر بقیشو خوردیم. این مال توئه. اینجوری نخور بذار گرمش کنم پنیراش آب شه.

امیر علی خندید. دست دور شانه های او حلقه کرد و باه م وارد شدند. اما شبم بلافاصله خودش را کنار کشید و با عصبانیت پرسید: چکار می کنی؟

\_می دونی خیلی خنده داری؟

+نخیر نیستم.

\_هیسس بابا خوابیده.

شبم اخم کرد و رو گرداند. بی سر و صدا به آشپزخانه رفت. مریم خانم نبود. احتمالاً برای نرگس نهار برده بود و چند دقیقه ای همانجا میماند. شبم بشقاب را توی ماکروفر گذاشت. چادرش را توی اتاقش پرت کرد و با چهره ای گرفته و درهم به آشپزخانه برگشت. اما با دیدن مریم خانم به ناچار اخمهایش را باز کرد و لبخندی زورکی زد. مریم خانم با خوشرویی پرسید: خوش گذشت؟

شبم به آرامی تأیید کرد و در ماکرو را باز کرد. مریم خانم پرسید: این چیه؟

+چپیس و پنیر. شمام بفرمایین.

\_نه عزیزم نوش جونت. من پنیر پیتزا اذیتم می کنه.

بشقاب را روی میز گذاشت. امیرعلی وارد آشپزخانه شد و در حالی که پشت میز می نشست گفت: به به دست معصومه خانم درد نکنه. حتماً از قول من از ش تشکر کن.

شبم با غم نگاهش کرد. یاد وقتی افتاد که محکم به معصومه گفته بود "ارزونی خودت"

سر میز نشست و به دستهای امیرعلی خیره شد. امیرعلی با دهان پر اشاره کرد: چی شده؟

+چرا دست معصومه درد نکنه؟

امیرعلی با تعجب پرسید: مگه اینا رو اون درست نکرده؟ خب باهم درست کردین. دست هر دوتون درد نکنه. دست تو بیشتر درد نکنه. خوبه؟

خندید و لقمه ی دیگری خورد.

شبم متفکرانه گفت: نه من کمکش نکردم. هی رفت رو اعصابم باهانش قهر بودم. بشقابم خودش داد بیارم.

\_اگه گذاشتی دل راحت یه لقمه بخوریم... منظورت چیه؟

شبم شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی. بخور.

امیرعلی چهره درهم کشید و به خوردن ادامه داد.

بالاخره هم بشقاب را کناری گذاشت و شکر خدا کرد. بعد از جا برخاست و گفت: به هر حال متشکرم.

شبم بدون این که برخیزد یا نگاهش کند، زیر لب گفت: خواهش می کنم.

امیرعلی دوباره نشست و پرسید: چی شده؟

+هیچی.

\_از چی دلخوری؟

+هیچی.

امیرعلی لبخند زد. نمی توانست بگوید که قسمتی از حرفهایشان را شنیده است. دخترک نگفته بود دوستش دارد. حرف را عوض کرده بود. می توانست بگوید دوستش ندارد. ولی نگفته بود!

امیرعلی دست روی دست او روی میز گذاشت و پرسید: با معصومه حرفتون شده؟

شبم دستش را از زیر دستش بیرون کشید و در حالی که برمی خاست گفت: چیز مهمی نبود.



بعد هم با عجله از آشپزخانه بیرون رفت. امیر علی لبخندی زد و زمزمه کرد: من بالاخره ازت اعتراف می گیرم.

شبم به اتاقش رفت و پریشان روی تختش نشست. همه چی قاطی شده بود. چند دقیقه گذشت ولی آرام و قرار نداشت. از اتاقش بیرون آمد. بی هدف به طرف راهرو رفت. دستهایش را شست. وقتی برمی گشت تقریباً با امیر علی برخورد کرد. به سرعت پرسید: مگه امروز نمیرین فیزیوتراپی؟

امیر علی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: هنوز یه ربع وقت داریم. بابا خوابه.

شبم سری به تأیید تکان داد و خواست برود که مریم خانم رسید و توی درگاه ایستاد. به ناچار توقف کرد. مریم خانم از امیر علی پرسید: تو بالاخره لباس خریدی؟

: نه مامان یه چیزی می پوشم دیگه. مثل خانما نیست که واجب باشه لباسم نو باشه.

:+به هر حال اگه نو باشه عزتی گذاشتی به پسر عموت.

:\_عزت و احترام سر جاش. کمکش می کنم برای کارای مجلسش. فکر می کنم این حرکت مناسبتر باشه.

:+لازم نیست تو منو تربیت کنی. ضمناً برای شبم هم باید لباس بخری.

شبم با تعجب به مریم خانم نگاه کرد. امیر علی معترضانه گفت: مادر من! من از لباس زنونه چی سرم میشه؟ شما خودتون بخیرین با من حساب کنین.

شبم گفت: من اصلاً لباس نمی خوام.

مریم خانم گفت: همیشه باید لباس بخری. جمعه عروسی پسر عموشه. تو هم مهمون مایی باید بیای.

:+آخه برای چی؟ من می مونم پیش آقامجید.

:\_ نه دیگه اگه خدا بخواد می خوام آقامجیدم ببریم. دکتر گفته کم کم می تونیم مسکناشو کم کنیم. دیروز عصر که رفتیم از پیشرفتش خیلی راضی بود و من همه رو مدیون قدم خوش تو می دونم.

:+خدا رو شکر. ولی به من ربطی نداره ها! من اگه قدم خیر بود خودم به نوایی می رسیدم.

و خندید. امیر علی هم خندید و گفت: من برم بابا رو بیدار کنم.

اما مریم خانم بازویش را گرفت و گفت: هی زبل خان... در اولین فرصت با شبم میرین لباس می خرین.

شبم دوباره معترضانه گفت: من لباس نمی خوام. اصلاً میرم پیش معصومه.

مریم خانم گفت: نخیر شما رسماً دعوت داری. یعنی چی مریم پیش معصومه؟

شب‌نم بالاخره تسلیم شد و گفت: باشه میام. ولی لباس دارم. همونی تو عروسی مهسا پوشیدم می پوشم. اینا که قوم و خویش مشترک ندارن کسی لباسمو ندیده.

بعد نگاهی به امیرعلی که داشت پوزخند میزد انداخت و گفت: به فرض این که سیصد بارم پوشیده بودمش مهم نبود. طوریش نیست. قشنگه.

مریم خانم گفت: نه عزیزم اون لباس خیلی سادست. برو یه لباس مجلسی بخر. هدیه است. داشته باش.

:+نمی خوام. اصلاً نمی خوام برم بیرون.

امیرعلی کمی عقب خزید و طوری که مادرش نبیند اشاره کرد: کوتاه بیا.

شب‌نم کلافه گفت: همون خوبه دیگه.

مریم خانم گفت: آخه گلم چرا اینقدر تعارف می کنی؟ اینجا رو خونه ی خودت بدون. من که میشناسمت. آگه مامانت بود تو الان زمین و زمون رو بهم می دوختی که کفش و لباس تهیه کنی.

شب‌نم که کم مانده بود اشکهایش بریزند گفت: ولی الان لباس دارم.

مریم خانم قاطعانه گفت: داری تعارف می کنی و منم از تعارف خوشم نمیاد. یه دست لباس که اینقدر جر و بحث نداره.

شب‌نم سر به زیر انداخت و به ناچار گفت: چشم.

مریم خانم پیشانیش را بوسید و گفت: آفرین دختر گلم.

بعد به حال رفت تا آقامجید را بیدار کند. شب‌نم سر بلند کرد. امیرعلی قیافه ی درهم او را تقلید کرد و شکلک درآورد. شب‌نم بیشتر عصبانی شد و با اخم به اتاقش برگشت.

صدای بهم خوردن در را که شنید باز هم صبر کرد. اینقدر که سر و صدای رفت و آمد مریم خانم هم تمام شد و برای استراحت به اتاقش رفت.

شب‌نم از اتاقش بیرون آمد. بی حوصله روی یکی از مبلهای حال نشست. اما بعد از چند لحظه برخاست و به راهرو رفت. به حیاط خیره شد. داشت فکر می کرد کجا می تواند برود که یکی دو ساعتی برای

خودش باشد. اما نتیجه ای نگرفت. می توانست برود خانه ی خودشان. اما بابا تأکید کرده بود که توی خانه تنها نماند.

آهی کشید. چرخید که به اتاق برگردد که دید لای در اتاق امیرعلی باز مانده است. از وقتی که به یاد داشت در اتاقش را باز ندیده بود. همیشه اتاق امیرعلی همینجا بود و همیشه برای شبنم مرموز و دست نیافتنی بود. بچگیش بارها سعی کرده بود به آنجا برود، اما یا درش قفل بود یا امیرعلی اجازه نمیداد. حالا چطور یادش رفته بود در را ببندد نمی دانست. به هر حال فرصتی بود که دوباره به دست نمی آمد.

نگاهی به اطراف انداخت. دست روی دستگیره گذاشت و آرام در را باز کرد. انگار انتظار داشت موجودی به او حمله کند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. فکر می کرد هوای اتاقی که اینقدر در بسته است گرفته باشد اما کولر روشن بود و هوا کاملاً تازه و خوشبو بود. نفس عمیقی کشید. کمی ترسش ریخت. وارد اتاق شد و به اطراف نگاه کرد. وجدانش مدام ملامتش می کرد. دیگر بچه نبود و می دانست کارش درست نیست که بی اجازه وارد شده است. اما به خودش گفت فقط همین یه دفعه!

دیوار سمت راست در با چوب پوشانده شده بود و جلوی تخت قرار داشت. دیوار سمت چپ کتابخانه ی شلوغی بود که علاوه بر کتاب همه چیز از لباس گرفته تا انواع سی دی و خرده ریز در آن پیدا میشد. روبروی کتابخانه پنجره بود و میز کارش جلوی پنجره قرار داشت. دیوار روبروی در هم تمامش کمد بود. غیر از کتابخانه و پتوی نازک مچاله ی روی تخت، بقیه ی اتاق نسبتاً منظم بود. شبنم تا جلوی کمد رفت اما ناگهان با دیدن کسی جیغ خفیفی کشید. اما متوجه شد که تصویر خودش در آینه ی قدی اتاق بوده است! آینه بین فضای کمی که بین کمد و کتابخانه برای باز شدن در کمد در نظر گرفته شده بود، به دیوار نصب بود. طوری که اگر در کمد باز میشد روی آن را می پوشاند. اما الان در بسته بود. شبنم از اشتباه خودش خندید و نفسی به راحتی کشید.

توی یکی از قفسه های کتابخانه کنار آینه چند تا ادوکلن بود. شبنم بوی یکی از ادوکلنهای امیرعلی را خیلی دوست داشت. یکی یکی شیشه ها را باز کرد و بو کشید تا آن را پیدا کرد. با احتیاط کمی روی مچ دستش زد. بعد در حالی عناوین کتابهای کتابخانه را می خواند، مچ دستش را هم مرتب بو می کشید. بالاخره اینقدر جلو آمد تا به در اتاق رسید و ناگهان با دیدن امیرعلی که توی درگاه ایستاده بود، نزدیک بود سگته کند! عقب عقب رفت و روی تخت افتاد. نفس نفس میزد و نمی دانست چطور کارش را توجیه کند.

اما امیرعلی فقط جلو آمد و با تعجب پرسید: خوبی؟ طوریت که نشد؟ یعنی از اون وقت تا حالا منو ندیدی؟ فکر کردم دیدی و تحویل نمی گیری!

شبنم که به تته پته افتاده بود، به زحمت پرسید: یعنی... از رز کی...؟

امیرعلی با لیوان چایی که در دست داشت لب تخت نشست و گفت: ده دقیقه ای میشه اینجا وایسام. می خواستم ببینم داری دنبال چی می گردی. فکر نمی کردم متوجه نشده باشی.

جرعه ای چای نوشید و از بالای لیوان به شبنم نگاه کرد. با لحنی بی تفاوت گفت: دم در رسیدیم به احسان. گفت امروز اون بابا رو می بره.

شبنم به زحمت نشست و خودش را جمع و جور کرد. بالاخره به آرامی گفت: معذرت می خوام. من... من همیشه می خواستم بدونم تو اتاق چیه که همیشه درش بسته است. ببخشید بی اجازه امدم. می دونم کار بدی کردم. من...

:\_ اتاقم فقط شلوغه که درشو می بندم. نه که تو راهرو باز میشه، هرکی بیاد و بره می بینه. منم که سال تا سال مرتب نمی کنم.

شبنم سری تکان داد. از جا برخاست و گفت: بهرحال معذرت می خوام.

:\_ بخشیدمت. به جاش این لیوان منو پر کن دوباره.

شبنم لیوان را که هنوز گرم بود گرفت و به آشپزخانه رفت. داشت چای می ریخت که امیرعلی به چهارچوب تکیه داد و گفت: یه فیلم جدید دارم رو لپ تاپم. میای باهم ببینیم؟

:+ترسناک نباشه...

امیرعلی خندید. لیوان چایش را برداشت و گفت: نه نیست. برای خودتم بریز.

شبنم لیوانی دیگر چای ریخت و به اتاق پذیرایی رفت. امیرعلی داشت ارتفاع لپ تاپ را با کمک کتابهای قطور روی میز عسلی میزان می کرد. بالاخره راضی شد و آن را روشن کرد.

شبنم کنارش روی مبل دو نفره نشست و جرعه ای چای نوشید. آرام پرسید: درباره ی چیه؟

امیرعلی درحالی که حواسش به لود شدن لپ تاپ بود، بدون این که به او نگاه کند، گفت: پلیسی ماجرای عشقی... نمیدونم. تو توضیحاتش اینطوری نوشته. بچه ها می گفتن قشنگه.

شبنم سری به تأیید تکان داد. معذب بود. دلش نمی خواست بنشیند. ولی روی رفتن را هم نداشت.

فیلم با تعقیب و گریز شروع شد و با زد و خورد ادامه یافت. تا این که یکی از طرفین به طرز فجیعی کشته شد.

شبنم از ترس صورتش را پوشاند و جیغ خفیفی کشید. امیرعلی با اطمینان گفت: باقیش ترسناک نیست.

بعد هم برخاست و در اتاق را بست. توضیح داد: مامان بیدار نشه.

شبنم در حالی که برمی خاست به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت: من...

امیر علی نشست و دست او را کشید و در حالی که چشمش به فیلم بود، گفت: نه بشین واقعاً ترسناک نیست.

شبم با بیچارگی گفت: ولی تو که ندیدیش. از کجا می دونی؟

: نه بابا اگه ترسناک بود بچه ها می گفتن. اینا خوراکشون هیجانه. گفتن این فیلم نسبتاً صورتیه. واسه همین گفتم باهم ببینیم.

شبم نشست و نفسی کشید. کم مانده بود اشکش جاری شود. امیر علی نیم نگاهی به او انداخت و لبخند زد. دستش را فشرد و گفت: فیلم بود بابا. یارو الان سر و مر و گنده است.

شبم با ناراحتی رو گرداند. بعد دوباره به مشغول تماشا شد. تا ده دقیقه ای هیچ اتفلق ترسناکی نیفتاد. حتی داشت به این نتیجه می رسید که فیلم جالبی است. ولی ناگهان دوباره ترسناک شد. شبم گوشه ی مبل کز کرد و صورتش را با دست پوشاند. امیر علی دست دور شانه های او انداخت و با عذاب وجدان گفت: باور کن من فکر نمی کردم ترسناک باشه. هیچکس هیچی نگفته بود. بعد او را بیشتر به سمت خود کشید و آرام گفت: نترس هیچی نیست. اصلاً اگه می خوای بری برو.

البته از فشار دستش کم نکرد و شبم هم با ناامیدی کشف کرد که به شدت از حمایتش لذت می برد و دلش نمی خواهد هیچ جا برود. صورتش را روی شانه ی امیر علی فشرد و با ناراحتی فک کرد: احمق پاشو برو. این شونه مال تو نیست. ده روز دیگه همه چی تموم میشه.

ولی نتوانست. تازه آرام گرفته بود. دیگر نمی ترسید. کم کم وجدان مزاحم هم رهایش کرد. فیلم را نگاه نمی کرد. هنوز صورتش روی شانه اش بود. کم کم خوابش برد.

امیر علی حرکتی کرد که از خواب پرید. وحشتزده سر برداشت. برگشت. روی صفحه ی لپ تاپ تیتراژ فیلم بالا می رفت. تازه به خاطر آورد که کجاست. دهانش را با دست پوشاند و جیغ خفیفی کشید. بعد از روی مبل برخاست و چند قدم عقب عقب رفت. پایش به میز گیر کرد و روی مبل دیگری افتاد.

امیر علی از جا برخاست. کنارش ایستاد و پرسید: کابوس شدی؟

شبم دوباره برخاست و درحالی که به طرف در می رفت التماس کرد: به من دست نزن.

امیر علی با حیرت گفت: شبم منم. امیر علی! گمونم با قاتل تو فیلم اشتبام گرفتی.

شبم دست روی دستگیره گذاشت و با بغض گفت: با هیشکی عوضیت نگرتم.

بعد در را باز کرد و بیرون رفت. مریم خانم توی هال بود. با لبخند گفت: آقامجید امد.

بعد به استقبالش رفت. در حالی که او را که با کمک احسان می آمد، نگاه می کرد با شعف گفت: شبنم ببین چه خوب راه میره.

شبنم به ناچار ناراحتی اش را فرو خورد و با لبخند گفت: بله. خدا رو شکر.

مجبور شد بایستد و تظاهر به خوشحالی کند. البته از این که آقامجید دوباره سر پا بود واقعاً خوشحال بود، اما وجدانش داشت بیداد می کرد. توی ذهنش صدایی به خاطر این که عاشق امیرعلی شده بود مدام سرزنشش می کرد.

خودش روز عقد شنیده بود که مریم خانم زیر گوش نرگس زمزمه می کرد که به زور امیرعلی را راضی کرده است آن هم به این شرط که بعد از این دوره اسم شبنم را پیشش نیاورند و هیچ بهانه ای را هم اعم از این که اسم دختر سر زبانها افتاده است و غیره را نمی پذیرد. آن روز این شرط به نظرش بی معنی می آمد و کوچکترین اهمیتی نداده بود. به فرض که حرف و حدیثی پیش می آمد و امیرعلی مجبور میشد بیاید خواستگاری، او قبول نمی کرد. دلش پیش سپهر بود یا دقیقتر پیش تصویری که از سپهر در ذهن داشت. ولی حالا...

از گوشه ی چشم نگاهی به امیرعلی انداخت. امیرعلی دید و نگاهش را با لبخند پاسخ گفت. به سرعت رو گرداند و فکر کرد: احمق خودتو بازیچه نکن! بعدش می خوای چه خاکی تو سرت بریزی؟ همسایه این، هرروز چشم تو چشم...

با بیچارگی پا کشید و به اتاقش رفت تا حداقل تا وقتی که امیرعلی به مغازه می رود او را نبیند. اما قبل از این که در را ببندد، امیرعلی به دنبالش وارد شد. در را بست و با لحنی تند ولی صدایی که مواظب بود بلند نشود که مبادا از هال شنیده بشود، پرسید: تو از چی دلخوری؟

شبنم وسط اتاق ایستاد. بدون حرف چهره درهم کشید و رو گرداند. اینجا دیگر نقابی نداشت. مجبور نبود به خاطر مریم خانم و آقامجید لبخند بزند.

امیرعلی کلافه گفت: باور کن فیلم بدی نبود. بدترین صحنه هاشم همون بود که دیدی. بعدش خوب بود...

شبنم نگاهش نمی کرد. خوب؟ گرمی شانه اش عالی بود. بوی ادوکلنش مستش می کرد. کاش می رفت بیرون و اجازه میداد به حال خودش زار بزند.

امیرعلی چون جوابی نشنید، آهی کشید و پرسید: کابوس شدی؟

شبنم سری به تأیید تکان داد. در واقع هیچ خوابی ندیده بود. اما برای از سر باز کردن امیرعلی بهانه ی بهتری به ذهنش نمی رسید.

:\_ چی دیدی؟

چشمه‌ایش را بست و با ناراحتی گفت: ولش کن بذار فراموشش کنم.

امیر علی آهی کشید. گوشیش زنگ زد. نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و عصبانی گفت: اه لعنتی!

تماس را رد کرد. اما بلافاصله دوباره زنگ خورد. لب تخت نشست و جواب داد: الو؟

شب‌نم بی اراده کنارش نشست. وجدان مزاحم فریاد می‌زد ولی دلش پیش امیر علی بود. امیر علی دست دور شانه‌های او انداخت. شب‌نم سرش را روی شانه‌اش گذاشت و صدای نادیا را به وضوح شنید.

/امیر علی... من باورم همیشه تو زن داشته باشی. بگو دروغ گفتی.

\_برای چی باید دروغ بگم؟ من زن دارم. خیلیم دوسش دارم. دیگه بهم زنگ نزن.

/چرا به فکر احساسات من نیستی؟

\_تو چرا به فکر احساسات من نیستی؟ به لحظه خودتو گذاشتی جای من؟ ما هیچ تناسبی باهم نداریم. حتی اگر داشتیم هم به هر حال الان هیچ حقی نداشتی که دربارش بحث کنی. من زن دارم.

/من باورم همیشه دخترخاله‌ای، دختر همسایه‌ای، یکی رو برداشتی آوردی جای زنت جا زدی. این که دلیل همیشه.

\_نمی‌دونستم باید به شما عقدنامه نشون بدم!

/منو مسخره نکن. اگه راست میگی یه جا دیگه قرار بذاریم. با زنت بیا.

\_دست از سر من و زندگیم بردار.

/دروغ میگی. اصلاً این دختره بچه‌تر از اون بود که زنت باشه.

\_زنمه. برای آخرین بار میارمش. ولی دفعه‌ی دیگه اگه مزاحم بشی ازت شکایت می‌کنم.

/باشه. همین یه دفعه. من پیش شقایقم. تو بوتیک. بیا.

امیر علی آهی کشید و گفت: باشه.

و قطع کرد. با دلخوری به صفحه‌ی گوشی خیره شد و گفت: دختره‌ی سریش اعصاب خردکن!

بعد نگاهی به شب‌نم انداخت و گفت: خیلی ادبیت می‌کنم. حق داری که هیچ وقت منو نبخشی. حاضری همین یه دفعه رو هم‌رام بیای؟ قول میدم دیگه مزاحمت نشم.

شب‌نم آرام گفت: میام.

امیر علی مکئی کرد و بعد با تردید پرسید: می تونی یه کم آرایش کنی؟ نمیخوام بهت بگه بچه.

شبم لبخند تلخی زد و گفت: باشه.

امیر علی او را به خود فشرد. بو\*سه ی محکمی از گونه اش ربود و برخاست و از اتاق بیرون رفت.

شبم چند لحظه به در بسته خیره شد. دست روی گونه اش کشید. زیر انگشتانش می سوخت. باور نمی کرد. چرا باور می کرد! خلاص شدن از شر نادیا اینقدر مهم بود که امیر علی هرکاری می کرد. شبم هم اینقدر دوستش داشت که مثل عروسک خیمه شب بازی زیر دستش شکلک در میاورد. اشکالی نداشت. این هم می گذشت...

آماده شد. چادرش را روی شال خوشرنگ آیش مرتب کرد و جلوی آینه نشست. رژ لب و رژ گونه را زد و سعی کرد خط چشم آبی بکشد. اما موفق نمیشد. با ناراحتی دوباره و دوباره کشید. اما همه را پاک کرد و کلافه به تصویر توی آینه چشم دوخت. با عصبانیت گفت: چشمت خیلی بی حاله. حتماً خط چشم می خواد. بلد نیستی مثل آدم بکشی؟

نه بلد نبود. مگر به عمرش چقدر آرایش کرده بود؟ بیشترین آیشی که کرده بود توی خلوتشان با معصومه بود که بعد هم حسابی صورتشان را می شستند و همه چی تمام میشد. خط چشم را که اصلاً بلد نبود. البته تئوریش را می دانست!

امیر علی ضربه ای به در زد و پرسید: حاضری؟

شبم برای هزارمین بار خطی را که کشیده بود، پاک کرد و گفت: بیا تو.

امیر علی وارد شد. شبم با بیچارگی توی آینه نگاه کرد و گفت: بلد نیستم خط چشم بکشم.

:\_ می خوام بده مامان برات بکشه.

:+نه بابا بعدش باید کلی توضیح بدم که اصلاً برای چی می خوام آرایش کنم.

:\_راست میگی. خب بیخیال...

:+نه همیشه. باید بکشم.

و دوباره سعی کرد. بالاخره موفق شد و نتیجه تقریباً راضیش کرد. ریمل هم زد و به سرعت از جا برخاست.

باهم بیرون آمدند. مریم خانم با لبخند پرسید: کجا به سلامتی؟

:\_ می خوام بریم لباس بخریم. شما هم میانین؟



یک لحظه شبم ترسید که با این تعارف مریم خانم موافقت کند و همراهشان شود که خوشبختانه رد کرد. و الا نمی دانست چطور باید حضور نادیا را برای مریم خانم بی رنگ کند.

ولی امیرعلی با شجاعت گفت: به هر حال آگه میومدین خوشحال می شدیم. با اجازه؟ چیزی از بیرون نمی خواین؟

مریم خانم سری تکان داد و گفت: برین به سلامت. برگشتنی یه کم میوه بخرین. عجله هم نکنین.

:\_چشم.

توی ماشین که نشستند امیرعلی دوباره در قالب خشن متفکرش فرو رفته بود. غرق فکر گفت: آگه موفق بشیم شر اینو از سرم کم کنیم لطف بزرگی بهم کردی. دختره چشمشو رو تمام تفاوتامون بسته. نمی فهمم چرا ول نمی کنه!

شبم به پشتی تکیه داد و گفت: دل که این چیزا حالیش نیست. الان داغه. هرچی توضیح بدی نمی فهمه. مگه این که باور کنه زنتم و وجدانی ناامید بشه. و الا تو بیا تا صبح براش توضیح بده. اصلاً این همه توضیح نمی خواد. همین که دوش ندری کافیه. ولی کیه که بفهمه. وقتی عاشقه نمی فهمه. حالا هی بگو...

شبم از قول خودش حرف میزد و امیرعلی حواسش به موتورسواری بود که جلوی ماشین پیچید و به نادیا که دست از سرش برنمی داشت. اصلاً نکته را نگرفت.

شبم هم آهی کشید و از پنجره به بیرون خیره شد.

بالاخره امیرعلی کمی آرام گرفت و گفت: حق داری ناراحت باشی. خیلی دارم بهت زور میگویم.

شبم به جای جواب فقط پوزخندی زد.

بعد از چند لحظه امیرعلی گفت: شقایق یه بوتیک لباس داره. خدا رو چه دیدی؟ شاید یه لباس به درد بخورم پیدا کردی، مامانم خوشحال شه.

:+لباس نمی خوام. مامانت گیر داده. همون لباس قرمز رو می پوشم. خیلیم خوبه.

:\_خب یه لباس دیگه بخر. عروسی بعدی... جمعه رو هرچی دلت خواست بپوش. نمیذارم مامان مجبورت کنه. راستی حلقه ات همراهه؟

:+آره هنوز تو کیفمه.

آن را به دست کرد و گفت: خیلی گشاده.

\_بیا اول بریم اینو عوض کنیم کوچیکتر بگیریم.

+اگه عوض نکرد چی؟

\_دوستمه. می کنه.

وارد مغازه شدند. چشم شبنم روی یک سرویس زیبا ثابت ماند. بدلی ولی خیلی زیبا بود. فروشنده فوراً دید و آن را جلو آورد. شبنم دست زیر گردنبنده برد و زیر لب گفت: قشنگه.

امیر علی انگشتر را روی ویتزین گذاشت و گفت: این بزرگه یه شماره کوچیکترش بده، سرویس می بریم.

شبنم به سرعت گفت: نه بابا سرویس نمی خواد. می خوام چکار؟

\_من می خوام بخرم.

پول سرویس را که کم هم نبود حساب کرد و فروشنده هم کلی در وصف رنگ ثابت و شباهت به اصل آن سخن سرایی کرد و بالاخره بیرون آمدند.

شبنم تا خود ماشین داشت غرغر می کرد. امیر علی نشست و در حالی که کمر بندش را می بست گفت: بذارش به حساب تشکر. یا اگه خشن تر می خوای حساب کنی بذار به حساب باج دادن. اونم تا اینجاش. اگه این قصه تموم بشه بیشتر از اینا طلبته.

+من از تو طلبی ندارم.

\_پس در راه خدا داری کمک می کنی.

+نخیر. می ترسم عصبانی بشی. و وقتی عصبانی بشی خیلی ترسناک میشی.

امیر علی غش غش خندید و گفت: تو عمرم کسی اینجوری ازم حساب نبرده بود.

+چقدر همه شجاعن!

امیر علی خندید و گفت: خیلی بامزه بود.

شبنم اما نخندید. غرق فکر بود. امیر علی هم پیگیر نشد. کمی بعد جلوی یک مغازه با دکور مدرن ایستاد. البته دکور مغازه از بیرون معلوم نبود. به خاطر ویتزین رو به غرب، جلوی شیشه را پرده کرکره کشیده بود، که لباسها آفتاب نخورند.

جلوی در که رسیدند امیر علی زمزمه کرد: یه زن و شوهر خیلی خوشبخت و عاشق!

شب‌نم تبسم تلخی کرد و سری به تأیید تکان داد.

باهم وارد شدند. شقایق با خوشرویی به استقبالشان آمد. امیر علی دست دور شانه های شب‌نم انداخت و گفت: یه دست لباس شب شیک عالی واسه خانم خوشگلم می خوام!

نادیا هم جلو آمد و به سردی سلام و علیک کرد و آنها را زیر ذره بین برد.

شقایق پرسید: خب تو چه مایه ای می خوای باشه؟

شب‌نم با دیدن چند دست کت شلوار مردانه گفت: وای امیر ببین چقدر اون کت شلوار سورمه ایه قشنگه! یه امتحان بکن. حتماً بهت میاد.

شقایق به طرف کت شلوارها رفت و گفت: آره بیا ببین. اینا جنساشون فوق العاده است. عمه ام این دفعه چند دست لباس مردونه هم فرستاده که خیلی خوب فروش رفتن. همین چند تا مونده. خدا کنه اندازت توش پیدا بشه.

امیر علی کت را امتحان کرد. شب‌نم دورش چرخید و با هیجان گفت: وای خیلی جیگر شدی! عین روز دامادیت.

شقایق پرسید: روز دامادیم لباست سورمه ای بود؟

شب‌نم به جای امیر علی با عجله جواب داد. نه سفید بود. باهم ست کرده بودیم. ماه شده بود.

: \_عکس دارین رو گوشیاتون؟

امیر علی گفت: نه امنیت نداره. یه وقت گوشی رو از آدم می زنن خوشم نمیاد.

شقایق با چشمک گفت: امیر علی بد غیرته.

شب‌نم سری تکان داد و گفت: عشق منه.

بعد شلوار کت شلوار را هم برداشت و گفت: امیرجون اینم بپوش ببین چطوره.

امیر علی شلوار را هم پرو کرد. تقریباً اندازه بود. کمی گشاد که میشد آن را درز گرفت. زیاد نبود.

شقایق گفت: حالا که شما می خواین ست باشین یه لباس شب فوق العاده ی سورمه ای هم دارم که که مثل آسمون شب ستاره بارونه. خیلی قشنگه.

بعد لباس را از بین لباس شبهای دیگر جدا کرد و به طرف شب‌نم گرفت. امیر علی گفت: قشنگه. دوست

داری عزیزم؟ می خوای بقیه ی لباسها رو هم نگاه کنی؟

شب‌نم که عاشق لباس شده بود با شیفتگی گفت: نه همین خوبه.

شقایق گفت: این عالی‌ه. برو امتحانش کن.

امیر علی یک لنگه کفش سورمه ای پاشنه بلند نگین دار هم از کنار کفشها برداشت و گفت: اینم بهش میاد.

شب‌نم نگاهی به پاشنه ی پنج اینچی انداخت و گفت: نه با این نمی تونم راه برم.

شقایق با عجله گفت: نگاه به پاشنه اش نکن. خیلی خوش فرم و راحت‌ه. ضمناً یه لاستیکایی دارم که میدم بهت برای کفش پاشنه بلنده که پا توش سر نخوره. دیگه کلاً هیچ مشکلی نخواهی داشت. شماره پات چنده؟

شب‌نم دوباره با خنده گفت: نمی تونم.

شقایق هم با اصرار گفت: می تونی عزیزم. شماره ی پات چنده؟

:+سی هشت... سی نه.

شقایق هر دو شماره را آورد و قبل از این که شب‌نم توی اتاق پرو برود به او داد. شب‌نم لباس را پوشید و کفشها را به پا کرد. روی پایش خیلی قشنگ بودند اما مطمئن بود یک قدم هم نمی تواند بردارد.

شقایق ضربه ای به در زد و پرسید: پوشیدی عزیزم؟

شب‌نم لای در را باز کرد و گفت: لباس خوبه ولی کفشها...

:/بذار ببینم. وای امیر علی بیا ببین مثل فرشته ها شده.

امیر علی پشت سر شب‌نم ایستاد و گفت: همیشه مثل فرشته هاست. خیلی قشنگه رو تنت عزیزم. راست میگه کفشها رو هم بردار. باهم تمرین می کنیم عادت می کنی. ای جانم! خیلی ناز شدی.

شب‌نم از خجالت می خواست آب بشود. اصلاً فکر نمی کرد امیر علی بیاید. مطمئن بود با یک بهانه همان عقب می ماند. خودش هم می خواست توضیح بدهد که فعلاً نمی خواهد لباس را نشان امیر علی بدهد تا بعداً برایش سورپریز باشد. اما حالا همه ی نقشه هایش نقش بر آب شده بود و نمی دانست چه کند.

در را بست و دوباره لباس عوض کرد. با خجالت از اتاق پرو بیرون آمد. به درخواست امیر علی بقیه ی لباسها را هم نگاه کردند و هرکدام را که امیر علی پیشنهاد داد به شدت رد کرد. داشت از خجالت آب میشد و خدا خدا می کرد بتواند نقشش را درست ادامه بدهد. مخصوصاً که نادیا هم چشم از آنها برنمی داشت. آخر بار انتهای مغازه ایستاده بودند و آخرین ردیف لباسها را رج می زدند. امیر علی یک شلوار جین برداشت و پرسید: شلوار نمی خوای؟

شب‌نم که از نقش بازی کردن خسته شده بود، از بین دندانهای بهم فشرده گفت: نه تازه خریدم.

کاش نادیا اینقدر کمی عقب تر می رفت! اینطوری نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود. امیرعلی هم که چنان در نقشش فرو رفته بود که انگار عمری شیفته و شیدای دختر همسایه بوده است!

شب‌نم سر بلند کرد. هیچ مشتری دیگری در مغازه نبود. زیر لب گفت: بریم دیگه.

امیرعلی لی‌بندی زد و ادای چهره‌ی درهم رفته‌ی او را درآورد. شب‌نم بیشتر اخم کرد. امیرعلی هم خم شد و بو\*سه‌ی سریعی از گونه‌اش برداشت. شب‌نم از خجالت آرزوی مرگ کرد! ولی متوجه شد فیلم عاشقانه‌ی امیرعلی اثر خودش را بخشیده و نادیا بالاخره قانع شده است؛ یا حداقل ظاهرش اینطور نشان میداد.

امیرعلی کفش و لباسها را به قیمت گزافی خرید و باهم بیرون آمدند. شب‌نم با ناراحتی گفت: این چه کاری بود کردی؟!

امیرعلی پیروزمندانه گفت: کاملاً خلع سلاحش کردم!

:+منم اونجا چغندر بودم!

امیرعلی با خوشرویی گفت: من معذرت می‌خوام.

:+یه وقتی که نادیا اونجا نبود، ببر کفش و لباس منو پس بده. هر بهانه‌ای خواستی بیار.

:\_بواای چی باید پس بدم؟

:+هیچ دلیلی نداره که تو برای من لباس بخری.

:\_اولاً از نظر قانونی الان من شوهرتم و وظیفه دارم که مایحتاجتو تهیه کنم. در ثانی بهت گفتم برای تشکر بهت بدهکارم. خب اینجوری خیالم راحت‌تره که همون طور که دوست داری بدهیمو صاف می‌کنم.

:+ولی من نهی تو نم این لباس رو بپوشم. با این کفش که اصلاً نمی‌تونم راه برم.

:\_یعنی چی نمی‌تونی؟ لباس که لباسه، برای کفش هم که کفی مخصوص داد.

:+کفی مزخرف، یه مشت پول اضافه هم گرفت.

\_مگه تو پول دادی حرص می خوری؟ از این گذشته اونایی که با کفش پاشنه بلند راه میرن چه هنری دارن؟ خب راه رفتن عادت کردن دیگه. تو هم عادت می کنی.

+نمی خوام عادت کنم. با قد خودم مشکلی ندارم.

\_خیلی خب بابا لجبازی نکن. تو از چی عصبانی هستی؟

+دو روز دیگه همه چی تموم میشه. نمی خوام ازت یادگار داشته باشم.

امیر علی نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: اینا رو به عنوان یادگاری بهت نمیدم. فرض کن رفتی مغازه یه پولی دادی خریدی. ما باهم معامله ای کردیم. تو شر نادیا رو از سر من کم کردی، منم اینطوری جبران کردم. می خوای پششون بدم پولشو بهت بدم؟

+نه...

\_پس همینا رو قبول کن و اینقدر دعوا نکن.

+باشه...

شبم دوباره در سکوت به بیرون خیره شد. می دانست امیر علی ازش متنفر نیست. حداقل مثل یک خواهر کوچکتر دوستش دارد. ولی تقریباً مطمئن بود که به چشم همسرش نگاهش نمی کند. مطمئن بود برایش بچه تر از یک همسر است. دلش می سوخت. بد دل باخته بود. قبل از این که بفهمد و بتواند با منطق خودش را قانع کند. حالا تمام دلخوریش سر دل خودش بود که عصبانیش می کرد. ولی امیر علی درک نمی کرد. به نظرش با کاری که از شبم خواسته بود، بدجوری تحقیرش کرده بود و برای تمام عصبانیت شبم به او حق می داد. دوستش داشت ولی به خودش اجازه نمیداد عاشقش بشود چون فکر می کرد دخترک اینقدر رنجیده است که همان اندک علاقه ای هم که پیدا کرده بود، از بین رفته است.

نزدیک خانه بودند که امیر علی سکوت را شکست و گفت: شبم معذرت می خوام.

شبم از گوشه ی چشم نگاهش کرد و پرسید: برای چی؟

با خود فکر کرد: برای این که دلمو بردی؟ هیچ سوختنی از این لذت بخش تر نبوده برام!

ولی بدون حرفی سر بزیر انداخت و با انگشتهایش بازی کرد.

امیر علی گفت: بهت حق میدم ازم دلخور باشی. منم یه جوری سر و تهشو هم آوردم انگار امدی یه آبنبات خریدی. می دونم سر این بازی خیلی ضربه خوردی. لطف بزرگی بهم کردی. امپوارم یه روزی جبران کنم. یه روزی که از عهدم بریباید بارتو از دوشت برمی دارم.

شبم لبخند تلخی زد. جلوی خانه رسیده بودند. در را باز کرد و فکر کرد: آره میتونی باهام ازدواج کنی و کاملاً جبران کنی... اما نمی خوای و من مجبورت نمی کنم.

حرفی نزد. فقط گفت: ممنون.

بسته های خرید را از عقب ماشین برداشت و زنگ در را زد. امیر علی اینقدر صبر کرد تا او رفت تو و خودش به مغازه رفت.

خریدها را توی اتاق امیر علی گذاشت و وارد هال شد. آقامجید روی میبل نشسته بود و اخبار میدید. مریم خانم هم بافتنی می بافت. سلامی کرد و به اتاقش رفت. حالش بد بود، بدتر هم شد. از این صحنه یاد پدر و مادرش افتاد و به شدت دلنتگ شد. خیلی جلوی خودش را گرفت بغض نکند. لباس عوض کرد و به هال برگشت.

مریم خانم پرسید: چیزی شده؟ ناراحتی؟

شبم سری به نفی تکان داد و گفت: نه نه هیچی نشده.

:\_ با امیر علی حرفت شده؟

:+نه چه حرفی؟

بعد مکثی کرد و با خجالت گفت: دلم برای مامان بابام تنگ شده. همین.

آقامجید دستی به سرش کشید و گفت: غصه نخور باباجون. چشم به هم بزنی برمی گردن. همش یه هفته مونده.

:+بیشتر از یه هفته.

:\_ خب هشت روز. امروز روز پنجمه. اینام که دوازده سیزده روز بیشتر نیستن.

مریم خانم با لحن دلداری دهنده ای افزود: بابا مامانت میان، امیر علی هم دست از رئیس بازیش برمیداره.

آقامجید چشمکی زد و گفت: از شرش راحت میشی.

شب‌نم با بغض خندید و سر به زیر انداخت. نمی‌خواست از سرش راحت بشود. چرا هیچکس نمی‌فهمید او این پلنگ سیاه را دوست دارد؟

ناگهان حسرتی عمیق به جان‌ش چنگ انداخت. فقط هشت نه روز مانده بود و بعد همه چی تمام میشد. احساس کرد قلبش فشرده شد. بیشتر از آن که دل‌تنگ پدر و مادر و مادر بزرگ و خواهر برادرهایش باشد، دل‌تنگ امیرعلی شد. فقط چند روز مانده و توی این چند روز چند ساعت می‌توانست او را ببیند؟ یک دل‌سیر نگاهش کند و برای روزهای تنهاییش خاطره جمع کند؟

حالش بد شد. به سختی خودش را نگه داشت. برخاست. یک لیوان آب نوشید و بعد آرام به طرف اتاق امیرعلی خزید. وارد شد و در را پشت سرش بست. نفس عمیقی کشید. اتاق بوی او را میداد. اشک‌هایش آرام چکید.

خریدها را روی تخت رها کرده بود. کت شلوارش را برداشت و همانطور با کاور توی کمد آویخت. کفش و لباس و سرویس خودش را هم گوشه‌ای گذاشت. فقط حلقه پیش خودش بود که آن را هم قبل از این که از ماشین پیاده شود، توی کیفش گذاشته بود.

یکی از کفشها را از بسته درآورد. آن را روی نوک انگشت گرفت و با غم نگاهش کرد. به آرامی زمزمه کرد: ممکنه یه روز یاد بگیرم با این کفش راه برم. ولی هیچوقت یاد نمی‌گیرم از ندیدنت بغض نکنم.

کفش را رها کرد. احساس می‌کرد هوای اتاق سنگین شده است و به قلبش فشار می‌آورد. بیشتر از قبل دلش هوای امیرعلی را کرد. مثل گرسنه‌ای که بوی غذا در دماغش پیچیده باشد. هراسان بیرون آمد. باید به بهانه‌ای می‌رفت. ولی می‌ترسید بگوید و چهره‌اش راز درونش را فاش کند.

توی آشپزخانه بی‌هدف چرخید. با دیدن بشقابی که ظهر معصومه تویش چیپس و پنیر داده بود، بهانه‌ای پیدا کرد. آماده شد. بشقاب را برداشت و گفت: میرم اینو بدم معصومه.

مریم خانم گفت: برو عزیزم. اگه خواستی بمونی و هوا تاریک شد، تو کوچه تنها نیا. زنگ بزنی میام جلوت.

:+چشم ممنون. خداحافظ.

با احساس گناه بیرون رفت. قبل از این که زنگ بزند، برادر معصومه بیرون آمد. حواسش پیش بچه‌های کوچه بود. اما شب‌نم بشقاب را به او سپرد و گفت: اینو بذار آشپزخونه بعد بیا بازی.

پسرک با بی‌میلی قبول کرد. شب‌نم هم به طرف مغازه رفت. دم در چند لحظه ای ایستاد و به امیرعلی که پشت دحل داشت جواب مشتري را میداد خیره شد. دلش آرام گرفت.



امیر علی سر برداشت و با اشاره پرسید: بله؟

شبم سری به نفی بالا برد و گفت: هیچی...

بعد وارد شد و بی هدف چرخ می بین قفسه ها زد. ذهنش خالی بود. به خودش نهیب زد: بابا یه چی بردار برو.

طرف غمگین ذهنش نالید: دلم تو این قفسه ها نیست. تازه نمی خوام برش دارم.

جلوی امیر علی رسید. امیر علی خیلی رسمی پرسید: امرتون؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد. سری تکان داد و آرام گفت: هیچی.

بعد برای خالی نبودن عریضه یک آبنبات چوبی از جلوی امیر علی برداشت و گفت: اینو بذارین به حساب...

امیر علی با اخم زمزمه کرد: خوبی؟

شبم سری به تأیید تکان داد و بیرون رفت.

به خانه برگشت. لباس عوض کرد و با تیشرت شلوار جین و شالی که همچنان دور سرش می پیچید بیرون آمد. نگاهی به اطراف انداخت. کسی کاری به کارش نداشت. به اتاق امیر علی رفت. مجله ای قدیمی از کتابخانه برداشت و روی تخت دراز کشید. آبنبات را باز کرد و در حالی که میمکید مشغول مجله خواندن شد. البته بیشتر غرق افکار خودش بود.

مریم خانم لای در را باز کرد و گفت: شام حاضره.

شب شده بود؟! ظاهراً که اینطور بود. آرام گفت: نه ممنون. سیرم. صبر می کنم امیر علی بیاد.

مریم خانم لبخندی زد و بدون حرف دوباره در را بست. شبم با خود گفت: آبرو برای خودت نداشتی! مگه اینجا اتاق توئه؟ این صبر می کنم تا امیر علی بیادت دیگه چی بود؟ الان خاله مریم چی فکر می کنه؟

طرف دیگر ذهنش غرغرکنان گفت: حالا آگه نمی گفتمی از قیافت نمی فهمیدی؟ اصلاً آگه خیلی دلت می خواد برو شام بخور. برو ببینم از گلوت پایین میره؟

اما تنها برخاست نمازش را خواند و دوباره غرق فکر دراز کشید.

نزدیک نیمه شب بود که امیر علی خسته و پکر، بی سروصدا درها را یکی یکی باز کرد و دوباره قفل کرد. چشمهایش از خستگی باز نمی شدند. با دیدن در نیمه باز و چراغ روشن اتاقش اول فکر کرد خواب می بیند.

سری کشید و با دیدن شب‌نم که روی تخت خوابش برده بود، لیخندی زد و زمزمه کرد: تو اینجا چکار می‌کنی کوچولو؟

لباس عوض کرد، دست و رویی صفا داد. دوباره توی اتاقش سر کشید. اما دخترک خواب خواب بود. پتو را به آرامی از بین دستهایش بیرون کشید و روی او انداخت. بعد چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد.

مریم خانم توی آشپزخانه بشقابش را توی ماکروفر گذاشت و گفت: به شب‌نم بگو بیاد باهم شام بخورین.

امیر علی خسته پشت میز نشست و گفت: خوابیده. شما چرا بیدارین؟

:+خوابیده؟ طفلی بچم! اینقدر انتظار کشید تا تو بیای باهم شام بخورین.

:\_حساب کتابام مونده بود. تا دیروقتم مشتری داشتیم. سرم شلوغ بود. می‌گفتی شامشو بخوره.

:+گفتم. نخورد. گفت صبر می‌کنم امیر علی بیاد.

امیر علی چند بار پلک زد. اینقدر خواب آلود بود که مغزش قدرت تجزیه و تحلیل نداشت. پس موضوع را رها کرد. چند لقمه ای خورد و برخاست.

مریم خانم با دلخوری گفت: اِه توی که هیچی نخوردی!

:\_خوابم میاد مامان. خیلی خسته ام. شمام بیدار نمونین تا من پیام. خسته میشین.

مریم خانم تبسمی کرد و رفت بخوابد. امیر علی هم بقیه ی غذاها را توی یخچال گذاشت و توی هال روی زمین دراز کشید. بلافاصله خوابش برد.

صبح روز بعد، با صدای شماطه ی گوشیش بیدار شد. بدنش درد می‌کرد. نیم خیز شد و نگاهی به اطراف انداخت. یادش نمی‌آمد چرا توی هال خوابیده است.

با دیدن شب‌نم که بدون دیدن او با عجله به اتاق خودش رفت، تازه به خاطر آورد. تبسمی کرد و دوباره خود را روی زمین رها کرد.

شب‌نم با ناراحتی نماز صبحش را خواند. بعد همانطور با چادر نماز روی تختش نشست و به دیوار تکیه داد. عصبی گوشه ی ناخنش را جوید و فکر کرد: چقدر آبروریزی می‌کنی دختر؟ چرا اونجا خوابیدی؟ بیچاره روز ابرا کردی.

صدای باز و بسته شدن در خانه آمد. با ناراحتی فکر کرد: این وقت صبح کجا میره؟ حتی صبحانه هم نخورد. آخ حالا دربارت چی فکر می‌کنه؟ چرا این کارو کردی؟ آخخخ...

کلافه به دیوار روبرو چشم دوخت. در خانه دوباره باز و بسته شد. امیرعلی طبق عادت این چند وقت کاملاً بی سروصدا وارد شد که مزاحم استراحت پدرش نشود. اما شبم که بیدار و گوش بزنگ بود شنید که او به آشپزخانه رفت.

امیرعلی توی هال برگشت. در اتاق شبم باز بود. سرش را توی اتاق کرد. با دیدن شبم که همانطور با چادر نماز روی تخت نشسته بود، لبخندی زد و گفت: حاج خانم التماس دعا!

شبم چهره درهم کشید. نمی دانست چه کند. انگشتانش را عصبی درهم فرو کرد. امیرعلی از همان دم در گفت: مامان گفت دیشب شام نخوردی. بیا نون تازه گرفتم. یخ می کنه.

شبم سر به زیر انداخت. از خجالت می خواست بمیرد. امیرعلی جلو آمد. دستش را گرفت و گفت: پاشو دیگه. صبحانه تنهایی مزه نمیده.

شبم دستش را در دست او قفل کرد و همانطور سر به زیر گفت: معذرت می خوام که باز رفتم تو اتاق. نمی دونم چی شد خوابم برد. من یعنی...

امیرعلی دستش را کشید و گفت: من میدونم چی شد. تا نصف شب سر کار بودم. از گشنگی خوابت برد. پا شو دیگه. الان قندت بیفته غش کنی من بلد نیستم احیای کنم.

بعد دست برد گیره ی زیر گلویش را باز کرد. چادرش را برداشت و روی تخت گذاشت. بدون آن که نگاهی به او بیندازد از اتاق بیرون رفت. شبم با خجالت دستی به موهای بافته اش کشید. نگاهی به شالش انداخت. ولی به نظرش مسخره بود دوباره آن را بپیچد. طرف منتقد ذهنش غرغرکنان گفت: خب که چی؟ بپوشش دیگه. دو روز دیگه دوباره بای رو بگیری.

اخم کرد. بافته ی پشت سرش را باز کرد و دوباره مشغول بافتنش شد. داشت کش پابینش را می بست که امیرعلی برگشت و پرسید: نمیای؟

دستپاچه گفت: چرا الان میام.

و با عجله به طرف او رفت. امیرعلی خندید و دستی توی پشتش زد. گفت: با موی پریشونم قبول داشتیم.

شبم از خجالت سرخ سرخ شد. احساس می کرد تا فرق سرش گر گرفته است. کم مانده بود برگردد دوباره شالش را بپیچد.

توی آشپزخانه برای این که چشمش به امیرعلی نیفتد مشغول چای ریختن شد. امیرعلی هم قوطی شیر را از یخچال برداشت و پرسید: برات شیر بریزم؟

شبم دستپاچه گفت: نه نه... شیر دوست ندارم.

امیر علی ابرویی بالا انداخت و گفت: اوای مامانم اینا! یعنی چی شیر دوست ندارم؟  
شبنم سر بزیر لیوانهای چای را روی میز گذاشت و در حالی که می نشست گفت: شیر ساده نمی خورم.  
گاهی شیرکاکائو.

امیر علی نشست و گفت: اینجوری که استخون نمی مونه تو تنت.

شبنم در حالی که تمام تنش می لرزید، همانطور سر بزیر گفت: ماست و پنیر می خورم.

امیر علی دست روی دست لرزان او گذاشت و گفت: آروم باش.

شبنم آب دهانش را به سختی قورت داد و به میز خیره ماند.

امیر علی آرام گفت: می دونم هنوز ازم دلخوری. حقم داری. واقعاً نمی دونم چه جوری می تونم از دلت در بیارم. امان از دست این سریش که با تلفنانش دیوونم کرده بود. اصلاً به تو فکر نکردم. فقط می خواستم از شرش خلاص شم.

شبنم سر بلند کرد و با بغض گفت: امیر علی دیگه اینجوری نگو. من به اندازه ی یه سر سوزن از تو دلخور نیستم. هیچیم نمی خوام. خوشحالم که کمکت کردم. مطمئنم اگر منم همچین مشکلی داشتم تو کمک می کردی. نمی کردی؟

امیر علی در حالی که لقمه می گرفت بدون این که به او نگاه کند با حرص گفت: چرا منم خواستگارتو پروندم. با این تفاوت که تو دوستش داشتی ولی من از نادیا متنفرم.

شبنم کلافه گفت: چی داری میگی؟ کی گفته دوستش دارم؟ چند بار بهت بگم اون فقط خوشگله! اتفاقاً نیکلاس کیج از اون خیلی خوشگلتره. به نظرت بهتر نیست برم قاپ نیکل جونو بدزدم؟

امیر علی خنده اش گرفت. ابرویی بالا انداخت و پرسید: نیکلاس کیج خوشگله با اون دماغ کجش؟! والا این پسره خوشگلتره.

شبنم با حرص گفت: امیررررررررررر

امیر علی با آرامش لبخندی زد و گفت: خیلی خب. بخور، سرد شد.

شبنم سر به زیر انداخت. جرعه ای چای نوشید. امیر علی لقمه ای به طرفش گرفت و گفت: هیچی نخوردی. ما رو بگو کله سحری واسه کی نون گرفتیم!

شبنم لبخندی زد. لقمه را گرفت و آرام خورد. امیر علی در حالی که برای خودش لقمه می گرفت، گفت: اگه فرض رو بر این بذاریم که از من دلخور نیستی، پس مشکلت چیه؟ هر روز که میگذره بیشتر تو هم میری. نگو اشتباه می کنم.

شبم بدون این که به او نگاه کند، گفت: خب هر روز که میگذره بیشتر دلم تنگ میشه.

نگفت برای کی دلتنگ می شود.

امیر علی آهی کشید و گفت: دو هفته که بیشتر نیست. برمی گردن. آگه تمتع بود چیکار می کردی؟!

شبم شانه ای بالا انداخت. بغض داشت. جرعه ای چای به زور نوشید. امیر علی دوباره لقمه گرفت و گفت: ایه نینی کوچولو! شیر که نمی خوری. نون پنیرم که باید لقمه دهنت بذارم. مامانت همین کارا رو کرده که دو روز نبودنشو طاقت نمیاری! بچه هم اینقد لووووس؟

شبم به زور خندید و لقمه را گرفت. امیر علی ادامه داد: دیشب امدم دیدم پتو رو گرفتی بغلت خوابیدی. ببخشید خرس پشمالو نداشتم بغل کنی.

شبم سر بلند کرد و با غصه گفت: ببخشید زابرات کردم. نباید می رفتم تو اتاقت. خیلی کار بدی کردم. رفتم کت شلوار تو آویزون کنم. بعد...

با بغض سر بزیر انداخت. امیر علی کلافه گفت: شبم خیلی لوسی! می دونستی؟

شبم جرأت نمی کرد سر بلند کند. مطمئن نبود که چه عکس العملی باید نشان بدهد.

امیر علی لیوان نصفه ی شیرش را به طرف او گرفت و گفت: جان من یه قلب از این بخور... نیممیری.

شبم با تعجب به لیوان نگاه کرد. امیر علی دوباره گفت: فقط یه قلب.

شبم با تردید جرعه ای نوشید. امیر علی پرسید: خب حالا چی شد؟

شبم سری تکان داد و گفت: هیچی.

امیر علی دست روی پیشانی او گذاشت و جدی گفت: نه تبم نداری.

شبم خندید و لقمه ای نان و پنیر خورد. امیر علی گفت: اه بلدی لقمه بگیری؟ داشتم به کلی ازت ناامید می شدم! شیر خوشمزه بود؟

شبم بدون این که به او نگاه کند، با خنده گفت: نه.

\_د نشد! درست نخوردی. یکی دیگه!

شبم با خنده گفت: دوست ندارم.

امیر علی هم خندید و خودش بقیه ی لیوان را سر کشید. بعد گفت: شایدم اینو چون من دهن زده بودم بدت میومد. می خوای یه لیوان دیگه بریزم؟ اونی که تو یخچاله خیلی خوشمزه است!

شبم خندان پرسید: مگه این از همون نبود؟

\_خب چرا. ولی فرق می کرد. من ازش خورده بودم. البته نظر منو بخوای حتماً خیلی خوشمزه تر شده بود. ولی تو شاید از اون بیشتر دوست داشته باشی.

+نه همین خوب بود. ممنون. دوست ندارم.

\_ظهر برات شیرکاکائو میارم. شیرعسل و شیرخرما هم داریم. اونا مفیدتره ها!

+دوست ندارم.

امیرعلی با خنده نگاهش کرد و گفت: ای جانم!

شبم دوباره سرخ شد و سر به زیر انداخت.

مریم خانم وارد آشپزخانه شد و خواب آلوده گفت: چرا بچه رو صبح زود بیدار کردی؟ کم بود تا نصف شب منتظرت نشسته؟

امیرعلی که او هم از سر رسیدن ناگهانی مادرش کمی دستپاچه شده بود، گفت: من بیدارش نکردم. بیدار بود.

بعد از جا برخاست و گفت: خب من دیگه برم.

مریم خانم گفت: کجا بری؟ هنوز ساعت هفتم نشده.

\_بقالیه دیگه. شبانه روزم باز باشه، باز مردم احتیاج دارن.

بعد بدون این که منتظر جواب بشود بیرون رفت. شبم هم از جا برخاست و آرام لیوانها را توی ظرفشویی گذاشت. ولی ناگهان فکر کرد می خواهد قبل از این که امیرعلی برود یک بار دیگر او را ببیند. در حالی که در دل هزار تا بد و بیراه به دل بی قرارش می گفت به طرف در دوید.

امیرعلی داشت کفش می پوشید و جلوی آینه ی راهرو یقه اش را مرتب می کرد. با دیدن او پرسید: غیر از شیرکاکائو چی بیارم؟

شبم لبخندی زد و گفت: هیچی...

\_یعنی باور کنم تو یه روز بدون آشغال خوردن سر می کنی؟

+من آشغال نمی خورم.

\_نه آشغال که نه. تنقلات ناسالم.

+خیلی بدی.

\_متشکرم.

شبم الکی قهر کرد و رو گرداند. امیرعلی خندید و دست روی شانهِ او گذاشت.

دخترک دوباره بغض کرد. امیرعلی با ناراحتی گفت: من تسلیم. تو هر چقدرم بگی دلخور نیستی ولی زیادم از من خوشتر نیاید. آگه بابا الان بهم احتیاج نداشت، اصلاً میرقتم سفر این چند روز منو نبینی.

شبم بازوی او را گرفت. لحظه ای با تمام قدرت فشرد. مژه هایش خیس شد. بازویش را رها کرد و خودش را توی اتاقش پرت کرد. امیرعلی به دنبالش وارد شد. کلافه نگران و دلخور بود. حالا باید چه می کرد؟ کاش عاشقش نشده بود. کاش می توانست از این همه پاکی و لطافت دست بکشد.

چند لحظه عصبی توی درگاه ایستاد و بعد گفت: اینجا اتاق خودته. آگه حضور من اذیتت می کنه دیگه نیام توش. راحت باش و اینقدر عذرخواهی نکن. خداحافظ.

در را بست و بیرون رفت. صدای بهم خوردن در خانه که به گوش رسید، بغض شبم هم ترکید.

ظهر امیرعلی نیامد. برای فیزیوتراپی هم احسان با آقامجید رفت. شبم داشت دق می کرد. بعد از این که یک دل سیر اشک ریخته بود، باز همان جا مانده بود. هرچه مریم خانم گفته بود برود نهار بخورد نرفته بود. حتی غذایی که مریم خانم برایش آورده بود را هم دست نزده بود.

عصر امیرعلی برگشت. وارد اتاقش شد. گرفته و پکر بود. سلام کوتاهی کرد. چمدانی از زیر تختش بیرون کشید و گفت: میرم خونه ی عموم. اعتصاب غذا نداره دیگه. این کارا چیه می کنی؟

شبم از جا پرید. در را بست. به در تکیه داد و ملتسانه گفت: هیچ جا نمیری.

امیرعلی کلافه پرسید: منظورت چیه؟

شبم کنار در وا رفت و گفت: آگه بری دق می کنم.

امیرعلی نفسش را با حرص بیرون داد. لبه ی تخت نزدیک او نشست و پرسید: یعنی چی؟

+نرو.

\_من به خاطر تو می خوام برم. می خوام راحت باشی. دلنتنگ مامان و بابات هستی، حضور من اذیتت نکنه.

+اذیتم نمی کنه.

: نه خیلیم بهت خوش می گذره! از جلوی در پاشو. هنوز به مامان نگفتم. بگم بعد برمی گردم وسایلمو جمع می کنم.

شبم توی چشمهای او نگاه کرد و با غصه گفت: خیلی بی رحمی. خیلی خیلی بی رحمی. یه هفته طاقت بیار خب. تو از این دختره ی نذر نینی کوچولو خوشت نمیاد. ولی این دختره دوستت داره. من که مجبورت نمی کنم باهام عروسی کنی، مثل نادیا هم بهت زنگ نمیزنم. این یه هفته هم نمی تونی بمونی؟ بعد از جا برخاست. کنار رفت و گفت: باشه. هر جا دوست داری برو. هر کار دوست داری بکن.

امیر علی حیرت زده بر جا مانده بود. سرش پایین بود و سعی داشت باورهایش را با آنچه می شنید منطبق کند. شبم آهی کشید و دوباره گفت: برو. اصلاً دلم نمی خواد آویزونت باشم. هر کار دوست داری بکن.

امیر علی نفسش را با خنده بیرون داد. بعد خنده ای دیگر سر داد. از جا برخاست و گفت: دوباره بگو.

شبم سر به زیر انداخت و گفت: هر جا می خوام بری برو.

: نه نه اینو نه... اون که قبلش داشتی می گفتی.

+قبلش مزخرف می گفتم. من نمی خوام دست و پاتو ببندم. قول میدم مزاحم نباشم. تلفنم نمی زنه.

: از من دلخور نیستی؟

شبم عصبانی گفت: نه. به خدا نه.

: ولی ناراحتی...

شبم از جلوی او کنار رفت. روی تخت نشست و گفت: چون نمی خوام بهت وابسته بشم. یعنی شدم ولی نمی خوام بدتر بشه. چون بعدش میمیرم. هر روزم که میگذره... من می دونم تو فقط به این شرط راضی شدی که بعدش هیچکس اسم این دختره ی نذر از خودراضی رو جلوت نیاره.

امیر علی خندید و گفت: اه؟ منم می دونم تو از این پسره ی خسیس گنده دماغ متنفری!

شبم وحشت زده سر بلند کرد. امیر علی خندید و کنارش نشست. او را به طرف خود کشید و پرسید: چند سالته کوچولو؟

شبم دلخور گفت: من هفده سالمه. هنوز خیلی مونده تا بزرگ بشم.

: من بچه داریم خوب نیست. ولی می خوام سعی خودمو بکنم.

+نکن امیر. تو نمی خوام. مجبورم نیستی. ای خدا کاش نگفته بودم.



\_ بیخود. اگه نگفته بودی که من الان خونه ی عموجان بودم و از حرصم داشتم کله ی شهرام پسر عموم رو با دیوار یکی می کردم!

+بیچاره به اون چه ربطی داره؟

\_ نمی دونم. جمعه دومادیشه. اون که به وصال می رسه. من می موندم دماغ سوخته. بالاخره باید حرصمو خالی می کردم.

شبم خندید و گفت: پس از بیخ گوشش گذشت.

امیر علی کش موهایش را باز کرد. آنها را بهم ریخت و گفت: آره حیف بود شب دومادی پای چشمش بادمجون بکارم.

+نمی دونستم دست بزخم داری.

\_ همه رو نمی زخم. فقط بعضیا؛)

شبم آرام گرفت. گوشه ی تخت، وسط سه گوشه ی دیوار، شل شد. موهایش توی صورتش ریخته بود و جایی را نمی دید. چشمهایش را بست.

امیر علی تکانش داد و گفت: هی خواب آلو دوباره خوابیا. دو ثانیه ولت کنم خواب میری. می ترسم روز عروسی وسط کیک بریدن یهو ولو بشی خر و پف!!

+من خریف نمی کنم.

\_ همینطوری بی خریف. تازه بعضیام فکر می کنن عروس غش کرده. اون وقت بیا و درستش کن. بابا آب قند نمی خواد این فقط خوابش برده.

+خیلی مسخره ای. من دیشب هزارساعت منتظرت بودم. امروزم که علی الطلوع بیدار بودم. خوابم میاد. اصلاً هرکی با موهام بازی کنه خوابم میگیره. تو آرایشگاهم همیشه خواب میرم.

امیر علی موهایش محکم بهم ریخت و با خنده پرسید: اِه اینجوریه؟

بعد از کمی مکث پرسید: راستی! قضیه ی این آبنبات دیروزی چی بود؟ بدو بدو امدی مغازه، یه آبنبات برداشتی رفتی!

شبم چشم بسته گفت: دلم برای بعضیا تنگ شده بود. بهش نگی پررو میشه. امدم یه نظر ببینمش. اونم میگه "صدای کلفت امیر علی را تقلید کرد" امرتون؟ هیچی امری نداشتیم. جهت خالی نبودن عریضه یه آبنبات برداشتم. بعد مسخرم می کنه میگه تو همش آشغال می خوری.

\_ مگه دروغ میگم؟ نه دیشب شام خوردی، نه ظهری نهار خوردی. می خوای با خودت چیکار کنی؟ اینجوری که از پا میفتی.

+ایش این مامانتم گزارش لحظه به لحظه میده.

\_ من باید بدونم تو این خونه چه خبره.

+نگو. ترسیدم از این همه مردسالاری!

\_ حالا پاشو مثل یه دختر خوب بریم نهار بخوریم.

+اوووه! خسته میشم. خوابم میاد.

\_ خیلی خب راحت بخواب. شب می برمت یه چلو کباب دیش بهت میدم جون بگیری.

بعد از جا برخاست. چمدانش را دوباره زیر تخت هل داد و پتو را روی شبنم که گوشه ی تخت خودش را جمع کرده بود، کشید. گفت: حالا هرچقدر می خوای اخم کن. دیگه عذاب وجدان نمی گیرم!

شبنم خواب آلوده لیخندی زد. امیرعلی آهی کشید و گفت: ای همچین دلم می خواد بزنمت! میمردی دو روز زودتر می گفتی؟ کشتی منو!

+فکر می کردم از من بدت میاد.

\_ معلومه که ازت بدم میاد. از بچگی از دخترچه های نر متنفر بودم. اههه...

پشت میزش نشست. نگاهی به سینی غذا که از دو ساعت پیش آنجا مانده بود انداخت و پرسید: مطمئنی نمی خوری؟

اما شبنم خواب بود! امیرعلی با خنده سری تکان داد و مشغول خوردن شد.

\_ چقدر می خوابی تنبل خانم؟ هی با تو ام پاشو!

+ساعت چنده؟

\_ نصف شبهه. یا میشی یا نه؟

+جدی نصف شبهه؟ خب می داشتی تا صبح بخوابم دیگه!

\_ نه بابا. از صبح تا حالا هیچی نخوردی. میمیری تا صبح.

+خب زودتر بیدارم می کردی.

\_اگه حاضر بشی میریم بیرون.

+نصف شب؟

\_حالا نصف شب نصف شب نیست. ساعت هشت و نیمه. یا میشی یا نه؟

شبم خواب آلود نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت. راست میگفت. در واقع هنوز هشت و نیم هم نشده بود. از جا برخاست و کمی بعد آماده شد.

آقامجید با لبخند پرسید: پلنگ منو رو رام کردی؟

امیر علی پرسید: پلنگ؟!

شبم لبخندی زد و با کمی خجالت به آقامجید گفت: بله. سهم آبنا تم پیش پیش دیشب گرفتم.

مریم خانم پرسید: جریان چیه؟

آقامجید چشمکی زد و گفت: این یه رازه بین من و شبم.

باهم بیرون آمدند. تازه راه افتاده بودند که گوشی امیر علی زنگ زد. شبم با خنده پرسید: نادیاست؟

امیر علی غرغرکنان گفت: نه بابا. اسمشو نیار. خدا رو شکر دیگه زنگ نزده.

بعد گوشی را کرد و گفت: الو شهرام \_\_\_\_ سلام. چه خبر؟ \_\_\_\_\_ | بالاخره حاضر شدن؟ \_\_\_\_\_  
من خونه نیستم. کجایی میام می گیرم. \_\_\_\_\_ چه خوب! پس یه شامم افتادم. \_\_\_\_\_ نکنه فکر کردی  
مجانی کار می کنم؟ \_\_\_\_\_ آره داداش اینجور یاست. \_\_\_\_\_ هه هه بچه می ترسونی؟ خب خانم رو  
هم میارم خانمت تنها نباشه. \_\_\_\_\_ آره! چرا نه؟ \_\_\_\_\_ حالا میاییم می بینی. فعلاً...

گوشی را قطع کرد و گفت: آی بخندم از سرکار رفتنش...

شبم خندید و گفت: اون نادیا بود می خواستی ادیتش کنی، شهرام چه هیزم تری بهت فروخته؟

\_آخه همینجور معمولی که بهش بگم خیلی بیمزه است! تو هم اینقد نادیا نادیا نکن حالم بد میشه. آه...

شبم باز با خنده گفت: اونی که باید حالش بد بشه و حسودی کنه منم نه تو.

\_ تو بخوای به نادیا حسودی کنی؟! دستت درد نکنه. چی رو با چی مقایسه می کنی!! آخه یه چی بگو بگنجه!

نزدیک رستوران امیر علی گفت: ببین بیا یه کار کنیم. اول تو برو تو. شهرام که نمیشناسی. راحت برو سر یه میز بشین. اگه گارسون گفت سفارش بدی، بگو منتظر همراهم. بعد من میام تو. یه کم سربسر شهرام می دارم و بعدش تو رو معرفی می کنم. چطوره؟

شبم خندید و گفت: اون نادلی بود. شهرام چه هیزم تری بهت فروخته که می خوای اذیتش کنی؟

\_ شهرام؟! شهرام هیزم تری تو شهر نیست که به من فروخته باشه. هر بلایی سرش بیارم حقشه. تازه از این داستان فقط سرگرم میشیم. هیچ بلایی سرش نمیاد. برو. برو منم درا رو قفل می کنم میام.

شبم در حالی که به سختی خنده اش را فرو می خورد وارد رستوران شد. بزرگ و خلوت بود. فقط دو سه میز پر بود و تشخیص این که شهرام کدامست کار سختی نبود. چون یک میز را یک خانواده اشغال کرده بودند و یک میز را دو مرد. پس آخرین میز اشغال شده شهرام و همسرش بودند. شبم با احتیاط مثل مجرمی که از کنار پلیس رد می شود، رد شد و سر میز بعدی رفت. اما هنوز درست ننشسته بود که نگاهش روی صورت همسر شهرام ثابت ماند. با تردید زمزمه کرد: شیرین!؟

هنوز مطمئن نبود. تا این که شیرین هم به طرف او برگشت. لحظه ای اخم کرد بعد تمام صورتش به شادی شکفت و از جا برخاست.

همان موقع امیر علی با قیافه ی جدی و درهم وارد شد. ولی شهرام حواسش به شیرین بود که به طرف میز کناری رفت و با هیجان پرسید: شبم خودتی؟

شبم با خوشحالی گفت: وای شیرین خیلی از دیدنت خوشحالم.

امیر علی جلو آمد و از شهرام پرسید: سلام. اینجا چه خبره؟

شهرام شانه ای بالا انداخت و گفت: علیک. ظاهراً آشنا در اومدن. خانمت کو؟

امیر علی گیج به شبم که هنوز با شیرین مشغول بالا پایین پریدن و روبوسی بودند انداخت و پرسید: خانمم؟

شهرام ضربه ای به شانه ی او زد و گفت: پروفیسور شرطو باختی. امشب مهمون تو. گفتمی خانممو میارم. ظاهراً هیچ کدوم از دوست دخترات وقتشون آزاد نبود!

این را گفت و با بدجنسی خندید. امیر علی هم به خود آمد. با لبهای بسته خنده ای کرد و گفت: حالا می بینیم کی شام میده.

\_قرار نشد بزنی زیرش!

\_نمی زرم. شبنم جان؟ عزیزم...

دست روی شانه ی شبنم گذاشت. شبنم بالاخره با خنده شیرین را رها کرد و گفت: شیرین امیرعلی رو یادت میاد؟ پسر آقامجید...

شیرین ناگهان گفت: واوووو!!! شهرام من هی میگم من عمو تو میشناسم... میگی آخه از کجا!!! ما هم محله بودیم! وای شبنم هنوزم لواشک کش میری؟

و غش غش خندید. امیرعلی دست شبنم را گرفت و در حالی که می نشستند گفت: ظاهراً سابقاً خرابتر از اونیه که من فکر می کردم.

شبنم پرسید: یعنی یادت نبود آقامجید رو کجا دیدی؟ واقعاً که!!

شیرین خندید و پرسید: حالا آقامجید رو ولش کن. تو کی نامزد کردی ما نفهمیدیم؟

شهرام گفت: یه کلمه حرف حساب! منم همینو می خواستم بپرسم.

شبنم گفت: ما نامزد نیستیم. امیرعلی شوهرمه.

شهرام گفت: امیر بگو سر کاریه.

امیرعلی گفت: سر کار کدومه؟ من گفتم خانمو میارم. اینم خانمم. زنمه.

شهرام با اخم برگشت و گفت: بیخیال بابا... این نم پس نمیده. شماها بگین از کی هم محله بودین؟

شیرین گفت: از زمان مهدکودکمون تا... سوم راهنمایی. بعدم که ما دو سال رفتیم اصفهان. اوائل تلفنی می زدیم. بعد اینا تلفنشون خراب شد. بعد ما جابجا شدیم. بعد برگشتیم و نامزدی و اینا... الان سه سالی هست بی خبریم.

شبنم گفت: آره دیگه همینا که شیرین گفت. منم چند روز پیش عقد کردم.

شهرام مشتکی به بازوی امیرعلی زد و گفت: این چه عقدی بود که ما خبر نشدیم؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: موقت. یه هفته دیگه هم تموم میشه. انشاءالله برای عقد دائم خبرتون می کنیم. ولی گذشته از اینها... من شرط رو بردم. زود باش. شام مهمون تویم.

شهرام آهی کشید و در حالی که می نشسرت گفت: البته مدرکی رو نکردی. ولی بسیار خب. چون من خیلی خوبم اینم روش .

امیر علی با نگاهی خندان گفت: شاهد دارم. می تونی بیای تو محله بپرسی .

شهرام گفت: خیلی خب. چی می خورین؟

سفارش شام را دادند. همین که پیش خدمت رفت، شیرین با هیجان پرسید: شبنم برای عروسی میای؟ جمعه اس. می کشمت اگه نیای .

شبنم خندید و گفت: کجای کاری؟ من لباسم خریدم... و کفش... وای شیرین نمی دونی کفشام سیزده سانت پاشنه داره. فکر کن!!! نه تو رو خدا من چه جوری با اینا راه برم؟! تمام مدت مثل یه دختر خوب یه گوشه باید بشینم .

شیرین غش غش خندید و پرسید: سرت خورده به جایی؟ تو همونی نبودى که به پاشنه ی سه سانتی میگفتی پاشنه بلند مزاحم؟!

شبنم غرغرکنان گفت: هنوزم میگم .

\_پس نونت نبود آبت نبود، پاشنه سیزده سانتی خریدنت چی بود؟!\_

شبنم لب برچید و گفت: همش تقصیر امیرعلیه.

امیر علی به شهرام گفت: نگاشون تو رو خدا! هنوز ده دقیقه نیست رسیدن بهم. غیبت کردنتون شروع شد!

شبنم دلخور گفت: غیبت نکردم که! پیش روت گفتم. بیا اینم شاهد. به خدا من نمی تونم این کفشا رو بپوشم .

\_الان نمی تونی. تمرین می کنی یاد می گیری .\_

شیرین گفت: آره حسابی تمرین کن راه بیفتی. واسه عروسی خودت که نمی تونی بی پاشنه بپوشی.

:+اوووه!! کو تا عروسی من. تا هزار سال دیگه یاد میگیرم. تازه مهمم نیست. می تونم بی پاشنه بپوشم .

امیر علی که کمی جا خورده بود، پرسید: چی؟ کو تا عروسی تو؟ خسته نباشی. من باید صبر کنم تا موهام رنگ دندونام بشه؟

شهرام گفت: نه درستش اینه که دندونات رنگ موهاات بشه بعد همه رو بکشی. شبنم خانم که شوهر بی دندون نمی خواد .

:\_بیخود...

شبم خندید و گفت: حالا نگفتم سی سال دیگه که جوش آوردی. به هر حال بی پاشنه می پوشم. مگه مرض دارم بزخم پاهامو داغون کنم؟

شیرین گفت: آخ آخ آخ... بمیرم برای امیرعلی که تو سی سال دیگه هم آدم بشو نیستی. آخه فسقلی تو با این قدت کنار امیرعلی روز عروسی خیلی زشت میشی. حداقل همون سیزده سانت پاشنه رو باید داشته باشی که جلوه کنی.

شبم با اخم گفت: خیلی دلشم بخواد. اصلاً سیزده نحسه من خوشم نمیاد.

امیرعلی گفت: خب دلم که می خواد ولی...

مکثی کرد و در حالی که به در چشم دوخته بود، گفت: وای خدای من!

در باز شد و نادیا به همراه یک دختر دیگر وارد شدند. امیرعلی به سرعت صدلایش را بیشتر به طرف شبم کشید و دست روی شانهِ او گذاشت.

شبم سری تکان داد و گفت: کارمون دراومد.

شیرین پرسید: اینجا چه خبره؟

شهرام که گویا نادیا را می شناخت، گفت: چی بگم...

امیرعلی دندان قروچه ای رفت و گفت: هیچی نگو.

شیرین با دلخوری گفت: یعنی چی هیچی نگه؟ خب به منم بگین چی شده؟

شبم گفت: هیچی بابا. ما بدون این خانم شام از گلومون پایین نمیره.

و دست امیرعلی را با حالتی نمایشی گرفت.

شیرین اخمی کرد و پرسید: وا یعنی چی اونوقت؟ کدوم خانم؟

شهرام دستمالی جلوی دهانش گرفت و درحالی که مثلاً صورتش را پاک می کرد غرید: تابلو بازی در نیار بعداً توضیح میدم.

شیرین آهی کشید و گفت: باشه.

شبم زمزمه کرد: امیر؟

امیر علی بلند گفت: جانم؟ عشقم؟ عزیزم؟

شب‌نم که هم زمان هم خنده اش گرفته بود هم دلش می خواست گریه کند و هم حالش داشت بهم می خورد، زیر لب گفت: هیچی... تشنمه .

امیر علی لحظه ای دست او را فشرد. هم زمان از جا برخاست و پرسید: چی می خوای عزیزدلم؟ آبمیوه بگیرم یا آب یا نوشابه؟

شب‌نم سرش را بلبین انداخت و سعی کرد خنده اش را فرو بخورد. به زحمت گفت: آب .

:\_الساعه میارم.

شیرین با چشمهای گرد شده به امیر علی نگاه کرد .

شهرام باز غرید: شیرین اینقدر تابلو بازی درنیار .

شب‌نم نفس عمیقی کشید و با عشوه گفت: از وقتی مدرسه می رفتم عاشقم بود .

شیرین با تعجب نگاهش کرد و در حالی که سعی می کرد صدایش ملایم باشد پرسید: مگه حالا کجا میری؟

:+ووا! شیرین جون پرتی ها! دارم میگم که مکانیک می خونم .

اولین اسم رشته ای که به ذهنش رسیده بود. شیرین از تعجب چند بار پلک زد ولی از ترس این که شهرام دوباره غرغر کند، حرفی نزد .

زادیا و دوستش چرخی دور رستوران زدند. امیر علی با بطر آب معدنی برگشت و گفت: ای جانم!

نادیا چهره در هم کشید و در حالی که به امیر علی نگاه می کرد به دوستش گفت: از اینجا خوشم نمیاد. بریم یه جای دیگه .

دوستش با لبخند گفت: آخی... چقدر عاشقتشه. خوش به حالش.

نادیا به نندی گفت: بریم .

و خودش به طرف در رستوران رفت. دوستش لبخندی به شب‌نم زد و گفت: قدرشو بدون .

شب‌نم جرعه ای آب نوشید و گفت: متشکرم .

در که بسته شد، امیر علی صدایش را کمی عقب کشید و با آه بلندی گفت: آخیش! خفه شدم .



شهرام پوزخندی زد و گفت: چیه نزدیک شبنم خانم بشنهی خفه میشی؟  
امیر علی خندید و گفت: نه نقش بازی کنم خفه میشم .

: یعنی عاشقش نیستی؟

: بابا چه گیری دادین اعتراف بگیرین از من! هستم. خب که چی؟

شیرین خندید و گفت: حالا درست واسه من تعریف کنین موضوع چیه. اولاً این مکانیک خوندنت چی بود؟

: +هیچی بابا الکی گفتم. می خواستم یه کم سنمو ببرم بالا .

: \_خب بعد؟ دختره کی بود؟

شامشان هم رسید و همانطور که می خوردند، شبنم به طور خلاصه ماجرا را تعریف کرد .

شیرین متفکرانه گفت: پس یه تشکرم بهش بدهکارین. ظاهراً مجبور تون کرده که به هم توجه کنین .

شهرام گفت: من پیشنهاد بهتری دارم. شبنم خانم هر جا کارت گیر بود یه دعوت از نادیا جون بکن، امیر علی چشمش به نادیا میفته سراپا شیفته میشه و بهش بگی بمیر، میمیره .

امیر علی مثنی به بازوی او زد و پرسید: تو طرف منی یا شبنم؟

شهرام لقمه ای خورد و گفت: آخه خودتم اگه قیافتو وقت فیلم بازی کردن دیده بودی، هوس سوء استفاده به سرت میزد! جانم؟ عشقم؟ آمیوه بگیرم یا آب معدنی! ای خدا!!! کاش یکی هم عاشق ما میشد .

شیرین سری تکان داد و گفت: یاد بگیر شهرام جان.

شهرام گفت: چی رو یاد بگیرم؟ همش فیلم بود. مگه ندیدی؟ همچین که رفت بیرون صندلیشو کشید کنار انگار نه انگار که زنشه .

امیر علی غرغرکنان گفت: از این تابلو بازیا خوشم نمیاد.

شهرام ابرویی بالا برد و گفت: مشخصه!

بعد مکثی کرد و پرسید: خب قرار عقدم گذاشتین؟

امیر علی گفت: نه هنوز.

شبنم گفت: مامان اینا بیان بعد .

شیرین پرسید: خب الان عقدتون تا کی هست؟

شبم گفت: دو هفته. یعنی این مدتی که مامان اینا نیستن. الان تقریباً یه هفته اش تموم شده.

شیرین با لحنی منطقی گفت: روزی که میان باید عقد کنین دیگه. یا همینو تمدیدش کنین.

شبم شانه ای بالا انداخت و گفت: حالا ببینم بابا چی میگه.

شیرین با تعجب داد زد: یعنی برات مهم نیست؟

شبم مثل مجرمی نگران به امیر علی نگاه کرد و گفت: البته که مهمه. ولی بدون اجازه ی بابا که نمی تونم عقد کنم.

شیرین سری تکان داد و گفت: خب اون که راضیه. اگه راضی نبود که نامزد نمی شدین.

امیر علی با اخم گفت: ما نامزد نشدیم.

شهرام گفت: خیلی خب بابا تو هم! عقد کردین. حالا گیر دادی. منظورش اینه که قرار اشو گذاشتین بالاخره.

امیر علی با تردید گفت: نه نه. هیچ قراری نداشتیم. یعنی اصلاً بحث نامزدی نبوده. یعنی ممکنه راضی نباشن شبم؟

شبم با نگرانی بشقابش را پس زد و گفت: نمی دونم.

کم مانده بود اشکهایش جاری بشوند. شیرین با بی حوصلگی پرسید: بخور دیگه خودتو لوس نکن. چی دارین میگین؟ اگه راضی نبود چه جوری عقد کردین؟

شبم سری تکان داد و گفت: آخه فقط قرار بود مهمونشون باشم. همین... حتی خودمم فکر نمی کردم یه روز از امیر علی خوشم بیاد.

امیر علی سری کج کرد و گفت: آره. قرار بود بره سفر. دم آخری کنسل شد و قرار شد خونه ی ما بمونه. واسه این که معذب نباشیم عقد کردیم. بعد یعنی... همیشه شبم. بابات حتماً باید راضی بشه.

و در تایید حرف خودش سری تکان داد و لقمه ی بزرگی خورد.

شبم با غصه به بشقابش نگاه کرد و گفت: فکر نمی کنم.

امیر علی تکه کبابی سر چنگال زد و گفت: بخور دیگه. راضیش می کنیم.

شیرین گفت: آره بخور بذار از گلوی ما هم پایین بره. ولی شماهام عالی هستینا. حالا تو رو که می شناسم. ولی امیر علی حتماً از قبل دلش می خواست .

امیر علی با نگاهی متعجب پرسید: چی رو می شناسی؟ والا به جون شیش تا بچم ازش خوشم نمیومد.

شیرین به صورتش زد و گفت: خاک به سرم شبنم. این شیش تا بچه داره و می خوای زنش بشی؟

امیر علی خندید. شهرام گفت: نه بابا. این گریزپا به این راحتی دم به تله نمیده که زن داشته باشه. خیالت راحت. نمونش همین نادیا که حسابشو رسید. قبل از اینم عشاق سینه چاکش کم نبودن و همشونو رد کرده. حالا نمی دونم تحفه چی داره؟ مهره ی ماره؟ نیش عقربه؟ هرچی هست تو چنته ی ما نبود خلاصه! چار سال راست راست رفتیم دانشگاه هیشکی عاشقمون نشد .

شیرین خندید و گفت: همه رو نگه داشتی واسه خودم!

:\_ آره والا. باز خوبه تو پیدا شدی. والا دچار کمبود محبت میشدم .

شیرین گفت: شبنم مواظب باش. اینطور که معلومه شوهرت کمبود محبت نداره. چارچشمی باید بیابیش یه وقت دلشو نرنی .

امیر علی تبسمی عاقلانه کرد و گفت: نه بابا. من انتخابمو کردم، تا آخرش پاش وایسام .

شهرام لقمه ای نان کند و گفت: یعنی تا آخر هفته ی آینده دیگه.

شبنم با بغض به بشقابش نگاه کرد. نود درصد مطمئن بود که پدرش به این ازدواج راضی نیست. آخر امیر علی چه دخلی به سپهر داشت که بابا همیشه به چشم داماد نگاهش می کرد؟

امیر علی که حال او را دید، دست او را گرفت و گفت: نه. تا آخر عمرم .

شهرام گفت: بابا فیلم هندی شد دیگه! امیر نادیا رفته ها! من که نمی بینمش .

امیر علی خندید و به زور شبنم را مجبور کرد چند لقمه ی دیگه هم بخورد. بعد هم با شوخی و خنده از هم جدا شدند .

وقتی توی ماشین نشستند، شبنم باز با نگرانی پرسید: امیر آگه بابام راضی نشه چی؟

امیر علی با بی حوصلگی کمر بندش را بست و گفت: راضیش می کنم .

:+ آگه نشد؟

:\_ راضی میشه .

موبایل امیرعلی زنگ زد. شهرام بود. می گفت هوا خوبست و می خواهند کمی توی پارک گردش کنند. امیرعلی نگاهی به شب‌نم انداخت و پرسید: میای؟

شب‌نم با نگاهی درخشان گفت: آره! هنوز حرفام با شیرین نصف نشده!

امیرعلی خندید و به شهرام گفت می آیند. توی پارک بستنی خوردند و قدم زدند و تاب بازی کردند و کلی شوخی و خنده.

شب از نیمه گذشته بود که به طرف خانه راه افتادند. همین که چشم شب‌نم به در خانه ی خودش افتاد، دوباره ترسی بر دلش نشست. با صدایی لرزان گفت: بابا راضی نمیشه.

امیرعلی گفت: نصف شبه عزیزم. برو بگیر خواب. فردا هوا آفتابیه. پیاده شو.

باهم وارد خانه شدند. آقامجید خواب بود. اما مریم خانم به استقبالشان آمد و زیر لب غرغرکنان از امیرعلی پرسید: معلوم هست کجایی؟ امانت مردم رو بردی نمیای؟

امیرعلی با لحنی خسته گفت: امانت مردم؟ فکر می کردم زنده.

مریم خانم ابرویی بالا انداخت و گفت: نه بابا!

:\_مامان تو رو خدا ول کن نصف شبی.

شب‌نم با نگرانی به آن دو نگاه میکرد. چیزی ته دلش فرو ریخت. یعنی خاله مریم هم راضی نبود؟!

شب‌نم بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت. در حالی که لباس عوض می کرد، به این نتیجه رسید که غیرممکن نیست. درست بود که خاله مریم همیشه با او مثل دختر خودش رفتار می کرد و شب‌نم هم مثل مادرش با او راحت بود، اما این دلیل نمیشد که خاله مریم او را به عنوان عروسش در نظر داشته باشد و بخواهد او را برای تک پسرش بگیرد. چه بسا آرزوهای بزرگتری برای پسرش داشت. بابا هم که به احتمال قوی امیرعلی را در شأن دامادی خودش نمی دانست. آخر لیسانس حسابداری نه عنوان مهندسی دارد نه پزشکی! پدرش هم که یک دیپلمه ی ساده است.

شب‌نم با بغض به دیوار روبرو چشم دوخت و فکر کرد: چرا همه چی یه دفعه اینقدر سخت شد!

روی تختش نشسته بود و فکر می کرد. هنوز سنی نداشت. می توانست چند سال برای رسیدن به امیرعلی صبر کند. اما آیا امیرعلی صبر می کرد یا این که وقتی جواب "نه" می شنید سراغ کار خودش می رفت؟

ولی آخر همسایه بودند! نمی توانست هرروز او را ببیند و فراموش کند. حتی اگر نمی دید... می توانست؟ نمی دانست. دلش تنگ میشد. خیلی... مثل همین حالا که دلتنگ بود. خیلی دلتنگ بود.

از جایش برخاست و توی نور کم چراغ هال به راهرو خزید. لای در اتاق امیرعلی باز بود. سر کشید. پشت میزش نشسته بود و اسامی پشت کارتهای عروسی شهرام را می نوشت. قرار بود هم بنویسد هم پخش کند.

شبم چند لحظه ای همان جا ایستاد. دلش فشرده شد. مگر می توانست دل بکند؟

امیرعلی چشمهایش را مالید. شانه هایش را عقب برد و نفس عمیقی کشید. همان موقع او را دید. لبخندی زد و پرسید: چرا نمیای تو؟

شبم با تردید وارد شد. همان دم در لب تخت نشست و آرام گفت: فکر کنم مامانم از من خوشش نمیداد. نه که خوشش نیاد... ولی دلش نمی خواد عروسی باشم.

امیرعلی خنده ی خفه ای کرد. از جا برخاست و گفت: خوابت میاد شعر و ور میگی.

کنارش نشست. دست دور شانه های او انداخت و و در حالی که او را به طرف خودش می کشید گفت: بسه دیگه. اینقد فکر نکن.

شبم سر به زیر انداخت و با ناراحتی پرسید: یعنی برای تو مهم نیست؟ اگه نشد میری رد کارت و خداحافظ؟

امیرعلی موهای او را بو\*سید و گفت: نه. گفتم که هستم تا آخرش. مگه الکیه؟ این نشد یکی دیگه؟ به همین راحتی؟

:+آخه خیلی خونسردی. انگار اصلاً برات مهم نیست. با اون حرفای مامانت...

:\_ با کدوم حرفای مامان؟ بهت چیزی گفته؟

:+نه به من چیزی نگفته. ولی وقتی اومدیم گفت امانت مردم و...

:\_ خب نگران شده بود. این چه ربطی داره به این که از تو خوشش بیاد یا نه؟

:+خب اگه دوستم داشت نمی گفت امانت مردم. با تو بودم. تنها که نبودم نگران بشه.

امیرعلی خندید. او را روی پاهایش نشانید. بافته ی موهایش را باز کرد و در حالی که با انگشت شانه شان میزد گفت: به مامانت قول داده که مواظبت باشه. منم به بابات قول دادم. سر قولمونم هستیم. از نصف شب گذشته بود. می نویسید که به گوش مامانت برسه و ناراحت بشه.

شب‌نم با پافشاری پرسید: مگه زن تو نیستم؟

\_ هستی. برای همیشه. میشه تمومش کنی؟ بگیر بخواب. منم ده بیست تا کارت مونده بنویسم می خوابم.

وقتی بیدار شد امیر علی هنوز خواب بود. پایین تخت روی زمین خوابیده بود. شب‌نم با ناراحتی چهره درهم کشید و غرغرکنان به خودش گفت: باز که زابراش کردی بیچاره رو ...

با احتیاط کنارش روی زمین نشست و گفت: امیر... پاشو سر جات بخواب. من میرم تو اتاقم. امیر...

امیر علی بدون این که چشم‌هایش را باز کند گفت: بگیر بخواب سر صبحی! دیگه حالا چه فرقی می کنه؟

+هنوز یکی دو ساعتی می تونی خوابی.

\_ اگه ولم کنی می خوابم.

شب‌نم لب‌هایش را بهم فشرد و از جا برخاست. خواست از در بیرون برود اما دلش نیامد. کنار دیوار روی زمین چمباتمه زد و چشم به امیر علی دوخت. همانطور نشسته خوابش برد.

با یک بو\*سه ی محکم ناگهانی از خواب پرید و وحشتزده سر بلند کرد. امیر علی خندید و گفت: صبح بخیر!

شب‌نم تبسمی کرد و دوباره چشم‌هایش را بست.

\_ چرا اینجا خوابیدی؟

+دلم نیومد برم تو اتاقم.

\_ خب رو تخت می خوابیدی. من که گفتم رو زمین راحتم.

شب‌نم چشم بسته سرش را به دیوار تکیه داد و جوابی نداد. امیر علی با خوشی گفت: پاشو دیگه چقدر می خوابی؟ پاشو بریم صبحانه بخوریم باید برم.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهش کرد. با بی حوصلگی برخاست. بدنش درد می کرد. کش و قوسی رفت و به دنبال امیر علی از اتاق خارج شد.

مریم خانم و آقامجید هم داشتند صبحانه می خوردند. هنوز رنثسته بودند که آقامجید سؤالی درباره ی مغازه از امیر علی پرسید و امیر علی مشغول توضیح دادن شد. شب‌نم در سکوتی خواب آلوده صبحانه اش

را خورد و به اتاقش رفت. رویش نشد برای بدرقه ی امیر علی بیرون برود. اما امیر علی قبل از رفتن به اتاقش آمد و پرسید: دلخوری؟

:+دلخور؟ نه ...

:\_ چرا همش اخمات تو همه؟

:+اخمات تو هم نیست .

:\_ فقط یه کمی قهری.

:\_ نیستم.

امیر علی کنارش نشست و با لبخند پرسید: چی شده؟

:+هیچی نشده. هیچی هم قرار نیست بشه .

:\_ دست بردار! حالت خوب نیست! یکی دو ساعتی میرم مغازه. بعدش می خوام برم کارتا رو پخش کنم. میام دنبالت باهم بریم .

:+واسه چی من پیام؟

:\_ واسه این که تنها نمونی. فعلاً خداحافظ...

شبم زیر لب جوابی داد و سر به زیر انداخت .

نیم ساعتی بعد که از اتاقش بیرون آمد، آقامجید داشت تلویزیون میدید و مریم خانم پیش نرگس بود. شبم هم تصمیم گرفت سری به نرگس بزند. آرام از پله ها بالا رفت. در خانه ی نرگس باز بود و صدایشان شنیده میشد. خواست با ضربه ای به در و سلامی ابراز ورود بکند، اما شنید که نرگس پرسید: بالاخره دیشب کی برگشتن؟

شبم مکثی کرد. احساس کرد ضربانش بالا می رود. نرگس هم دلخور بود؟ او هم دلش نمی خواست دختر نر همسایه عروشان بشود؟

ضعف کرد. روی آخرین پله نشست. مریم خانم گفت: نصف شب گذشته بود. دوازده و نیم اون وقتا... دلم برای شبم خیلی سوخت .

نرگس با خنده گفت: چرا آخه؟ شایدم بهشون خوش گذشته بود.

\_ خوش گذشته باشه؟ با امیر علی؟ تو که داداش بد اخلاق تو می شناسی. نداشتی آب خوش از گلوش پایین بره. چه خوش گذشتی؟ طفلک از خستگی داشت غش می کرد.

+حالا به این شور یام نیست .

\_ امیر علی کوتاه نیاید. از اول گفته نمی خوام، هنوزم نمی خواد. همش محض وظیفه. حالا معلوم نیست به بهانه ی انجام وظیفه دختر مردمو تا نصف شب کجا نگه داشته بود. طفلکی شبنم... مثلاً مهمونه!

+مامان اینقدر سخت نگیر. شاید واقعاً به شبنم بد نگذره .

\_ آخه باید دیشب قیافشو میدیدی. اینقدر غصه دار بود که دلم براش کباب شد. هرچیم به امیر میگم به کلی انکار می کنه. حتی نگفت کجا بودن.

+چی بگم...

\_ می تونی با امیر علی حرف بزنی؟

+چی بهش بگم؟

\_ اینقدر شبنم رو اذیت نکنه. درسته که از اولش به زور راضی شده. ولی شبنم که کاری به کارش نداره. حتی پریشب شام نخورد که امیر علی بپاید. طفلک گرسنه خواب رفت. امیرم بیدارش نکرد. اخمای تو هم نشست شامشو خورد و رفت. وقتی گفتم به خاطر تو نشسته بود، گفت خب می گفتم بخوره. خودتم می خوردی. نمی دونم کی این پسر می خواد بزرگ بشه!

نرگس با صدایی خندان پرسید: مگه پسر بزرگ میشن؟

مریم خانم آه بلندی کشید و گفت: نمی دونم. هنوز یه هفته مونده و طفلک شبنم داره آب میشه بس این به چشم مزاحم نگاش می کنه. حتی من اصرار کردم ببرش یه گشتی بزنه میگفت اصلاً نمی خوام...

شبنم خندید. صورتش را با دستهایش پوشاند و به خودش یادآوری کرد گوش ایستادن کار خوبی نیست. بالاخره هم از جا برخاست و یواش یواش از پله ها پایین آمد.

امیر علی در خانه را باز کرد و وارد شد. با دیدن شبنم بلخوش رویی گفت: سلام.

شبنم لبخندی زد و جوابش را داد. امیر علی جلو آمد؛ دستی تو پشت او زد و پرسید: چطوری؟

شبنم خنده اش را فرو خورد و به آرامی گفت: خوبم...

امیر علی با شک پرسید: خبریه؟



+نه مثلاً چه خبری؟

\_ نمی دونم. مشکوک می زنی.

+تو می دونی چقدر وجهه ی بدی داری تو خانواده؟

\_ من؟ چرا؟

+حالا دیگه... میرم حاضر شم.

\_ هی وایسا. چی داری میگی؟

+خب گفتم دارم میرم حاضر شم. مگه نگفتی بریم کارت پخش کنیم؟

\_ نه... قبلش... موضوع چیه؟ پشت سر داشتن می خندیدین؟ خیلی خوش گذشته؟ به منم بگو بخندم.

+نه نمی خندیدم. باور کن.

\_ ولی الان داری میخندی.

+فقط یه کم خیالم راحت شده.

\_ بابات زنگ زده؟

+نه بابا. کاشکی زنگ زده بود. یعنی وقتیم زنگ می زنه اینقدر خطا خرابه که فقط یه ذره احوالپرسی

می کنیم و قطع میشه. همیشه که حرف زد!

\_ خب... موضوع چیه؟

+مامانت از من بدش نیامد. همین. البته هنوزم نمی دونم دوست داره من عروسش بشم یا نه. ولی می

دونم ازم دلخور نیست.

\_ زحمت کشیدی. اینو که من دیشب بهت گفتم. خبر تازه چیه؟

+هیچی همین.

\_ کجاش خنده داره؟

شبم نگاهی به راه پله انداخت. توی اتاق امیرعلی خزید و با لحنی گناهکار گفت: هیچی بهش نگی ها. گوش وایسام. یعنی نمی خواستم گوش وایسم. بعد باید می رفتم می گفتم. ولی روم نشد. حالا خودت بهش بگو.

:\_چی بگم؟

+مامانت فکر می کنه همش منو اذیت می کنی. فکر می کنه دیشب منو به زور بردی بیرون که بری دنبال الواتی خودت. فکر می کنه از من بدت میاد. اونم فقط به خاطر این که من دیشب ناراحت بودم. نمی دونه که از نگرانی مخالفت بابا بود. فکر می کنه تو اذیتم کردی. آخه بهش نگفتی کجا بودیم.

امیر علی با خنده گفت: شما زنها اعجوبه این! مجبورین یه موضوع ساده رو اینقدر پیچیدش کنین؟ شبم با لبخندی خجول شانه بالا انداخت و گفت: من که نگفتم. اون گفت. داشت به نرگس می گفت. بعدم گفت نرگس یه کم نصیحتت کنه اینقدر بداخلاق کنی.

:\_ تو هم فقط نشستی گوش کردی. دستت درد نکنه. زبونت درد می گرفت یک کلمه از من دفاع کنی؟  
+گفتم که گوش وایساده بودم. نمیشد یهو برم بگم اینطوری نیست.

امیر علی کلافه نفسش را بیرون داد و پرسید: حالا چرا گوش وایسادی؟

+نمی خواستم. من داشتم می رفتم پیش نرگس. در خونش باز بود. بعد همون موقع شروع کردن به حرف زدن درباره ی ما و اینکه چقدر من طفلکی هستم و چقدر داره بهم بد می گذره.

:\_بمیرم برات!

شبم خندید و گفت: زنده باشی.

بعد هم رفت لباسش را عوض کند. وقتی برگشت، متوجه شد همه ی خانواده توی هال دور آقامجید نشسته اند. وقتی مریم خانم او را دید، حرفش نصفه ماند و آشکارا جا خورد. بریده بریده گفت: فکر می کردم پیش معصومه ای...

شبم لب برچید و آرام گفت: نه ولی اگه مزاحم میرم پیشش.

آقامجید گفت: نه باباجون مراحمی.

امیر علی که روی مبل دو نفره نشسته بود به جای خالی کنارش اشاره کرد و گفت: بیا بشین.

نرگس در حالی که می کوشید جو موجود را دوباره عادی کند با لبخند پرسید: حالا کجا داشتی می رفتی؟  
شبم در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می کرد گفت: می خواستیم بریم کارتا رو پخش کنیم.

مریم خانم رو به امیر علی معترضانه گفت: گرما بچه ی مردمو کجا می بری؟

امیر علی دهانش را باز و بسته کرد ولی حرفی نزد. شبم گفت: خودم می خوام باهانش برم.

نرگس گفت: حال داری تو این هوا؟ از آسمون آتیش میباره. بیا بویم بالا یه فیلم تازه دارم.

آقامجید گفت: بابا چکارشون دارین؟ دلشون می خواد باهم باشن.

مریم خانم ابرویی بالا برد و با بدبینی به آن دو نگاه کرد. امیر علی کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: منتظرین چی بگم؟ بگم غلط کردم تا صدوبیست سال بهم بخندین؟ بسیار خب. ما که بيمون نمياد شما شاد باشين. غلط کردم. اجازه هست بریم؟

مریم خانم با لحنی معنی دار گفت: بفرمایین. خوش بگذره.

امیر علی آهی کشید و برخاست. شبنم هم به دنبال او از در بیرون رفت. توی ماشین در حالی که می خندید گفت: پروندت خیلی سیاهه.

امیر علی آهی کشید و گفت: آخه دفعه ی اول و آخری که رفتم خواستگاری چنان بهشون خوش گذشت که دیگه قسم خوردن برام نرن خواستگاری.

شبنم به طرف او برگشت و با تفریح پرسید: تو رفتی خواستگاری؟ کی بود اون دختر خوشبخت؟

امیر علی از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت: تو خوبی شبنم؟ با نادیا که مشکلی نداری، خواستگاری قبلیم جوکه واست. ببینم اصلاً علاقه ای به من داری؟

شبنم شانه ای بالا انداخت و با خوشی گفت: پای خواستگاری قبلیتو پیش کشیدی که جیغ منو دربیاری مثلاً؟ نه جونم فایده نداره. حالا زود بریز بیرون ببینم چیکار کردی که توبه کار شدن؟

امیر علی با اخم گفت: تقصیر خودشون بود. مثلاً می خواستن واسه تولدم سورپریزم کنن. فکر کن!!! گفتن شام مهمونیم اونم کجا؟ خونه نوه عمه ی بابا. حالا این که بعد از صد و بیست سال یه جای عجیب بریم مهمونی حرفی نبود. یعنی من اصلاً پیگیر نشدم که چرا! ولی تازه وقتی رسیدیم اونجا فهمیدم عجب کلاه گشادی سرم گذاشتن! خانواده ی نوه عمه ی بابا واسه من تولد گرفته بودن و هدیه شونم جواب قبول خواستگاری از دخترشون بود و احیاناً باید من خیلی خوشحال می شدم. چون وقتی کلاس اول می رفتم یه بار به مامانم و مامانش گفته بودم من عاشق این دخترم و مادرها از این کلام حکیمانگی کودک هفت ساله کلی مشعوف شده بودن و مطمئن بودن که هنوزم این عشق داره منو شعله ور می کنه!

شبنم با هیجان خندید و گفت: وای چه جالب! خواستگاری سورپریزی! دختره چی؟ اونم سورپریز شده بود؟

امیر علی با اخم گفت: نه بابا به اون گفته بودن. خیلیم خوشحال بود بیچاره!

:+عجب عاشق کشی هستی تو! هرکی تو خیابون رد میشه عاشقت میشه؟

امیر علی که اصلاً حوصله ی شوخی نداشت ماشین را پارک کرد. آهی کشید و بین کارتها را گشت. دو سه تا را برداشت و پیاده شد.

شبم از توی ماشین با آرامش نگاهش می کرد. حسودی؟ قلبش اینقدر آرام بود که حتی فکرش را هم نمی کرد. امیر علی قابل اعتماد بود.

امیر علی کارتها را داد و دوباره سوار شد. شبم پرسید: خب بعد چی شد؟

: تا نیم ساعت که اصلاً نمی فهمیدم چی به چیه. اینام منو هالو گیر آوردن هی سربسرم می داشتن. دوزاریم که افتاد پاشدم ادمم بیرون.

: با داد و بیداد؟

: نه بابا یک کلمه هم نگفتم. نرگس زنگ زد که مثلاً راست و ریش کنه، بدتر شد. با او دعوا کردم. بعدم ظاهراً به خانواده ی عروس خیلی برخورد کرده بود که گمونم حقم داشتن. البته پیشنهاد سورپرایز از مادر محترم عروس بود که معروفن به کارهای عجیب.

شبم خندید و گفت: ولی اگه دوشش داشتی چقدر هیجان زده می شدی.

: هی سیب زمینی من یکی دیگه رو دوست دارم.

: جدی؟! کی هست این موجود خوشبخت؟

: دختر همسایمون.

: از یه منبع موثق شنیدم اونم عاشقته.

: نه بابا!

: والالا!

بعد از پخش کردن کارتها و صرف نهار ی سبک توی یک کافه در حال مسخره بازی و تهدید امیر علی مبنی بر این که به خانه برسند باید شبم تمرین راه رفتن با کفش پاشنه بلند بکند، بالاخره برگشتند.

هنوز درست با اهل خانه سلام و علیک نکرده بودند که امیر علی دوباره قرارشان را یادآور شد. شبم کفشها را پوشید و در حالی که نزدیک بود اشکهایش جاری شوند با کمک امیر علی تلوتلوخوران مشغول تمرین شد.

در طول چند ساعت بعد که جیغ جیغ شاد شبم و غش غش خنده های امیر علی خانه را پر کرده بود، بالاخره مریم خانم قانع شد که به دخترک صبور و بی سروصدای مهمانشان چندان هم بد نمی گذرد!

وقت شام شبنم با کفش پاشنه بلند تا کنار میز آمد و در حالی که از آن همه تلاش صورتش گلگون شده بود با خنده گفت: دیگه یاد گرفتم به خدا!

امیر علی مصرانه گفت: شام می خوریم ادامه میدیم. هنوز خیلی محکم نیستی. پات بیپچه تو عروسی من نمی تونم جواب بدم .

شبنم آهی بین خنده و گریه کشید. کفشها را کنار گذاشت و پشت میز نشست .

مریم خانم به امیر علی گفت: بدون اذیت کردن نمی تونی نفس بکشی!

امیر علی ابروهایش را بالا برد و با لحنی حق به جانب پرسید: اذیت کردن؟! بده دارم یه هنر یادش میدم؟  
: راه رفتن با کفش پاشنه بلند هنره؟

: به نظرم هرچی که به زیبایی مربوط باشه هنره.

آقامجید گفت: کیفشو تو بکنی درد پاشو اون بکشه؟

امیر علی لقمه ای خورد و گفت: آگه واقعاً اینقدر درد داشت که همه نمی پوشیدن. درد داری شبنم؟

شبنم خنده ای کرد و سری به نفی تکان داد. مریم خانم گفت: خدا به دادت برسه با این اوامر زور این! شبنم خندید و گفت: من مشکلی ندارم .

: بفرماین مامان خانم. کاسه داغتر از آتش نشین دیگه. شبنم سالادو بده.

شبنم ظرف را برداشت و به طرف او چرخید. توی نگاه خندان و گونه های گلگونش برقی بود که دل امیر علی فرو ریخت. شبنم ظرف را گذاشت. سرش را حرکتی داد و بافته ی مویش را به عقب پرت کرد. امیر علی نفسش را بلند بیرون داد و با حرص فکر کرد: آگه باباش موافقت نکنه دیوونه میشم .

به شدت به سالاد چشم دوخت و عصبانی دو سه قاشق کشید. اینقدر تغییر ناگهانی اش واضح بود که آقامجید زیر لب پرسید: چی شده بابا؟

امیر علی سرش را محکم تکان داد و گفت: هیچی!

شبنم آرام مشغول خوردن بود. با یک پا مچ پای دیگرش را ماساژ میداد و اعتراف نمی کرد که درد دارد. فقط امیدوار بود که بعد از شام بهانه ای پیدا شود که تمرین را ادامه ندهد .

بعد از شام آقامجید تلویزیون را روشن کرد. شبنم که داشت میز را جمع می کرد با هیجان گفت: من این سریال رو خیلی دوست دارم!

بهانه پیدا کرده بود. امیر علی هم فهمید ولی حرفی نزد. حالش خوش نبود. دو سه تا ظرف را به آشپزخانه برد و گفت: تو برو تماشا کن. خودم جمع می کنم.

شبم لبخندی زد و گفت: حالا هنوز تیتراژه.

:\_نه برو.

شبم از دم در آشپزخانه برگشت و آرام پرسید: چیزی شده؟

امیر علی در حالی که نگاهش را می دزدید گفت: نه.

شبم دست روی بازوی او گذاشت و با نگرانی پرسید: امیر؟...

امیر علی کلافه نگاهش کرد و گفت: هیچی نیست برو شروع شد.

:+تو خوب نیستی. یه چیزی شده. از حرفای مامانت ناراحتی؟

:\_نه بابا. حرف تازه ای نبود که.

:+پس چی شده؟

:\_هیچی.

:+من کار بدی کردم؟

:\_نه بابا.

:+از من دلخور نیستی؟

:\_نه. برو.

شبم لبه‌هایش را بهم فشرد و در حالی که هنوز قانع نشده بود از آشپزخانه بیرون رفت. جلوی تلویزیون نشست و پاهایش را جمع کرد. می ترسید ناراحتی امیر علی تقصیر او باشد.

امیر علی میز را جمع کرد و مشغول شستن ظرفها شد. شبم به آشپزخانه رفت و گفت: بذار من بشورم.

امیر علی پشت به او با اخم گفت: لازم نیست. برو فیلمتو ببین.

:+چون گفتم می خوام فیلم ببینم ناراحتی؟

:\_نه برو.

شب‌نم آهی کشید و غصه دار به اتاق برگشت. امیرعلی ظرفها را شست و توی اتاق پذیرایی پشت لب تاپش نشست و مشغول کارهای حسابداری عقب افتاده اش شد.

فیلم که تمام شد شب‌نم کفشهایش را پوشید و در حالی که سعی می کرد مسلط و مطمئن راه برود به اتاق پذیرایی رفت. امیرعلی بدون این که سر بلند کند گفت: خسته شدی. برو بگیر بخواب. من یه خورده کار دارم.

:+دیگه یاد گرفتم. خوب خوب.

:\_آفرین.

:+بشینم اینجا حواست پرت میشه؟

:\_آره. برو بیرون.

شب‌نم از این جواب اینقدر ناامید شد که کم مانده بود همانجا بزند زیر گریه. خیلی خودش را کنترل کرد که تا اتاقش تحمل کرد. کفشها را گوشه ای گذاشت. روی تخت نشست و به اشکهایش اجازه داد جاری شوند. امیرعلی به این زودی حوصله اش سر رفته بود؟ دیگر دوستش نداشت؟

برای تنبیه خودش برخاست. در را بست. لباس عوض کرد. دراز کشید و به تاریکی چشم دوخت. تمام تلاشش را می کرد که صدای گریه اش بلند نشود و به گوش مریم خانم نرسد. اگر می رسید هم می گفت دلش برای خانواده اش تنگ شده است که خیلی هم دروغ نبود.

در اتاق باز و بسته شد. امیرعلی آرام جلو آمد و زمزمه کرد: چرا تو تاریکی؟

دیگر می دانست که شب‌نم از تاریکی می ترسد. هرچند شب‌نم مستقیماً اعتراف نکرده بود!

امیرعلی دوباره زمزمه کرد: خوابیدی؟

شب‌نم جوابی نداد. امیرعلی کنار تخت روی زمین نشست. توی نور کمی که از پنجره به اتاق می تابید، صورت شب‌نم را پیدا کرد و خم شد گونه ی خیشش را بو\*سید. با تعجب دستی به گونه اش کشید و پرسید: گریه می کنی؟

شب‌نم با بغض گفت: مگه برات مهمه؟

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: نه مهم نیست الکی پرسیدم!

شب‌نم رو گرداند. امیرعلی لب تخت نشست و با خوشرویی پرسید: به خاطر بدخلقی منه؟

شب‌نم بینیش را بالا کشید. به دیوار روبرویش دست کشید و گفت: دیگه منو دوست نداری.

امیر علی خندید و پرسید: کی گفته؟

+لازم نیست کسی بگه. حوصلت سر رفته .

امیر علی گفت: آره از اولشم اصلاً راضی نبودم .

شبم بیشتر به دیوار نزدیک شد و گفت: خب چرا اومدی؟ برو بیرون .

امیر علی خندید و گفت: این چرندیات چیه شبم؟ خب کار دارم. چکار کنم این دو روزی اصلاً به کارای خودم نرسیدم. قبلشم که همش مغازه بودم. اینجوری پیش بره صاحبکارام عذرمو می خوان .

+آره کار داری. فقط من مزاحمم.

\_آخه خوشگل من، تو مثل مجسمه هم بشینی کنار من باز نمی تونم فکر کنم که نیستی. چکار کنم عزیزم؟

+هیچی. برو به کارات برس.

\_مگه میذاری؟

+من که کاری بهت ندارم. خب برو.

\_شبم؟...

شبم لبخندی زد. دلش گرم شده بود. ولی ظاهراً هنوز قهر بود. امیر علی به عادت این دو سه روزش بافته ی موهای او را باز کرد و همه را بهم ریخت. بعد به آرامی گفت: خیلی خب... بسه دیگه. آشتی. هان؟

شبم باز هم رضایت نداد از دیوار دل بکند. امیر علی شانه ی او را فشرد و گفت: اذیت نکن دیگه .

شبم به پشت خوابید و نگاهش کرد. امیر علی توی تاریکی خندید و گفت: بگیر بخواب .

اینقدر موهایش را نوازش کرد تا خوابش برد. بعد پاورچین از اتاق خارج شد و پشت لب تاپش برگشت. چشمهایش را مالید و سعی کرد روی کارش تمرکز کند .

روز بعد بیشتر ساعات روز را باهم مشغول تزئین و آماده کردن سالن عروسی بودند. هر دو چنان از بودن هم لذت می بردند که گاهی فراموش می کردند این باهم بودن موقتیست. ولی گاهی لحظه ای این



یادآوری به قلبشان نیشتر میزد و هر دو به خود امیدواری می دادند که به زودی برای همیشه باهم خواهند بود .

روز جمعه شبنم پیش معصومه که او هم به واسطه ی شبنم برای عروسی دعوت شده بود رفت تا خواهر معصومه هر دو را بیاراید. حمیده موهای شبنم را به زیبایی جمع کرد و شینیون کرد. بعد هم آرایش ملایمی بر چهره اش نشانده که او را زیباتر از همیشه نشان می داد .

معصومه هم با لباس زیبایی که یکی دو ماه قبل برای عروسی داییش تهیه کرده بود و آرایش مختصر حمیده عالی شده بود .

هر دو یکی دو ساعت قبل از شروع مجلس آماده بودند. برای همین تصمیم گرفتند که زودتر به سالن بروند تا اگر کمکی لازم بود آنجا باشند .

توی سالن فقط دو سه تا خانم از اقوام داماد بودند که آنها را نمی شناختند. ولی بعد از معرفی با خوشحالی از آنها کمک خواستند و معصومه و شبنم مشغول مرتب کردن ظرفهای میوه و شیرینی شدند .

چادرها و وسایلشان را هم توی اتاق کوچکی که به عنوان رختکن در نظر گرفته شده بود گذاشتند .

معصومه نگاهی به شبنم در آن لباس زیبا و کفشهای پاشنه بلندش انداخت و با سرخوشی گفت: وای شبی خوبه امیرعلی تو رو با این قیافه ندید! پس میفتاد .

شبنم لبخندی زد و گفت: نه بابا حالا! خود تو هم امشب هفت هشت تا خواستگار پیدا می کنی. ببین کی دارم میگم!

:\_اوه اوه... من تو و شیرین رو بفرستم خونه ی بخت دیگه خیالم راحت میشه. سر فرصت میرم به تحصیلاتم می رسم. وقتی شما دو تا دارین کهنه ی بچه می شورین، من دارم دکترا می گیرم .

:+همون تو!

و غش غش خندید. معصومه هیچوقت درسش خوب نبود ولی قلبی لبریز از محبت داشت. کارهای هنری را هم به خوبی انجام می داد و قرار بود با خواهرش که دوره ی آرایشگری دیده بود آرایشگاه باز کنند .

شبنم در حالی که دامنش را جمع کرده بود و سعی می کرد با آن کفشها زمین نخورد آرام آرام به آبدارخانه رفت تا آب بخورد.

بعد از نوشیدن آب، همین که خواست به سالن برگردد، مردی را توی درگاه آبدارخانه دید. مرد هم همانقدر از دیدن او جا خورد. رو گرداند و عذرخواهی کرد .

با شنیدن صدایش شبنم تازه سر بلند کرد و او را دید. خندید و پرسید: امیرعلی تویی؟

امیر علی با تردید برگشت. ناباورانه نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت: وای خدای من! کاش امشب شب دامادی من بود!

شبم با شرم خندید و سر به زیر انداخت.

امیر علی جلو آمد. چانه ی او را بالا گرفت و به چشمهایش خیره شد.

صدای معصومه که شبم را صدا می کرد، کم کم نزدیک شد. امیر علی قدمی عقب رفت. معصومه دم در گفت: اوه ببخشید. چادر تو آوردم شبم. چند تا آقا آمدن. مثل این که تهویه مشکل داره.

:+ممنون.

صدایش می لرزید و قلبش دیوانه وار میزد. امیر علی چادر را از معصومه گرفت و بازهم تشکر کرد. بعد به طرف او برگشت و با لبخند پرسید: حالت خوبه؟

شبم با چهره ای گلگون سر برداشت. خندید و لرزان گفت: اگه تو بذاری ...

امیر علی کمکش کرد که شالش را بپیچد و چادر را بدون این که روی زمین بیفتد، سرش کند. باهم بیرون آمدند.

یک نفر صدا زد: امیر علی تو باز جیم زدی؟ بیا نردبونو نگه دار.

:\_خودت جیم زدی. من همینجا بودم.

و نردبان را به شوخی تکان داد. دوستش به شوخی داد زد: او هو ی افتادم! وای مامان!!

معصومه خندید و به شبم گفت: این پسره خیلی بانمکه.

شبم به امیر علی اشاره کرد و گفت: من آشنا دارم. می خوام برات جورش کنم؟

معصومه با آرنج به پهلوی او کوبید و گفت: برو بابا. تو آشنای خودتو واسه خودت جور کن من ممنون میشم.

شبم با اطمینان گفت: جورش می کنم.

کم کم جشن شروع شد. شیرین و شهرام وارد شدند و همه با خوشحالی از آنها استقبال کردند. شیرین خیلی زیبا شده بود. شبم بغض داشت. خیلی خوشحال بود. کمی نگران بود. و مجموعه ای از احساسات متضاد باعث شد تا آخر شب مدام با بغضش بجنگد.

برای عروس کشان با موافقت امیرعلی از معصومه دعوت کرد همراهشان باشد. امیرعلی هم همان دوست بانمکش که در واقع پسر عمه اش بود را همراهش آورده بود. می گفت با شهرام و کامران از بچگی سه تفنگدار بوده اند و همه ی تفریحاتشان باهم بود. توی راه کلی شوخی کردند و از شیطنتهای کودکیشان گفتند .

دیروقت بود که خسته ولی خوشحال به خانه رسیدند. شبنم از پا درد سر پا بند نبود. تمام مدت توی ماشین کفشهایش را در آورده بود. وقتی هم به خانه رسیدند نپوشید. همانطور بدون کفش لنگ لنگان از گاراژ گذشت و وارد خانه شد .

امیرعلی کمکش کرد تا آن همه سنجاق سری که حمیده خواهر معصومه توی موهایش فرو کرده بود را دربیآورد و بالاخره حدود چهار صبح بود که توانست بخوابد.

روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شد. کسی خانه نبود. کمی ترسید. فکر نمی کرد هیچکس نباشد. ولی بالاخره مریم خانم از بالا آمد و با خوشحالی گفت آقا مجید بعد از چند وقت امروز به مغازه رفته است .

همه چیز داشت به روال عادی برمی گشت. شبنم با خوشحالی عمیقی لبخند زد. دوشی گرفت و آماده شد. گفت میروم خانه شان را برای برگشتن پدر و مادرش تمیز کند .

معصومه هم به کمکش آمد. باهم همه جا را شستند و سابیدند. در واقع دو سه روز طول کشید تا خانه کاملاً آماده شد. میوه و شیرینی و بقیه ی ملزومات خریداری شد و وقت برگشتن مسافران رسید .

شبنم از بازگشتشان خوشحال بود اما دلنتگی امیرعلی بدجوری به دلش چنگ می انداخت. با بی میلی و حال خراب وسایلش را جمع کرد. چمدانش را توی راهرو آورد و توی اتاق امیرعلی سر کشید. امیرعلی هم داشت آماده میشد که باهم به فرودگاه بروند. با دیدن او و چمدان چهره اش گرفته شد. به آرامی پرسید: واقعاً داری میری؟

شبنم با بغض نگاهش کرد. وارد اتاقش شد و گفت: آگه بابا...

امیرعلی جلو آمد. در آغو\*شش کشید و آرام گفت: هیسس... هیچی نگو... خیلی زود برمی گردی. خیلی زود... با رضایت و خوشحالی بابات ...

دلش نمی خواست از او جدا شود. ولی کم کم باید می رفتند. چشمهای امیرعلی هم تر شده بود. اما لبخندی زد. محکم او را بو\*سید و گفت: همه چی درست میشه. قول میدم .

بعد ناگهان او را رها کرد. چمدانش را برداشت و از در بیرون رفت. شبنم با عجله دنبالش رفت. امیرعلی گفت: کلید بده اینو بذارم تو خونتون .

برای اولین بار به دنبال شبنم تا اتاقش آمد. شبنم در حالی که می کوشید با شوخی از تلخی فضا بکاهد گفت: اتاق من اصلاً مرموز نیست .

امیر علی لبخندی زد و گفت: اتاق منم مرموز نیست. فقط بهم ریخته اس. ولی اینجا قشنگه. مثل خودته . بعد با عجله طوری که انگار از چیزی فرار می کند بیرون رفت و گفت: بریم دیر شد .

تا چند دقیقه توی ماشین، هر دو در سکوتی عصبی فرو رفته بودند. بالاخره شبنم لب باز کرد و آرام گفت: دو هفته پیش این راه رو دلتنگ و عصبانی رفتم و برگشتم. امروز این راه رو ...

آه ی کشید و نتوانست ادامه بدهد. امیر علی دست او را فشرد و گفت: تقصیر منم بود. نگران بابا بودم. حالم بد بود و فکر می کردم بهم تحمیل شدی. ولی الان از خدایم بهم تحمیل بشی .

خندید و بو\*سه ی ملایمی به دست او زد .

اینقدر پا به پا کرده بودند که واقعاً دیر رسیدند. مسافران توی سالن خروجی بودند. شبنم با بغض چشم گرداند تا بالاخره پدرش را دید. جلو رفت و دستهایش را دور گردن او حلقه زد .

امیر علی پشت سرش رفت و آرام گفت: سلام. خوش اومدین. اینم امانتی شما. صحیح و سالم .

شبنم برگشت و نگاهش کرد. اشکهایش مثل جوی آب بی وقفه روی صورتش جاری بودند. نفر بعدی مامان بود که محکم در آغوشش گرفت .

مامان زیر گوشش گفت: آرام بگیر. امیر علی نگرانته .

:+نمی تونم ...

:\_دوش داری؟

:+خیلی....

مامان با رضایت لبخند زد و آرام رهایش کرد. شبنم به سختی اشکهایش را پاک کرد و به استقبال خواهر و برادر و مادر بزرگ و بقیه ی اقوام رفت .

همه چی شلوغ و درهم برهم بود. شبنم توی آن شلوغی کم کم آرام گرفت. باید برمی گشتند و برای مراسم ولیمه آماده می شدند. بابا برای شب بعد تالار رزرو کرده بود و همه را اعم از همسفرها و بقیه ی آشنایان دعوت کرده بود .

شبنم این را می دانست اما نمی دانست این مجلس عقدکنانش می شود و بابا بار دیگر دست او را توی دست امیر علی می گذارد، این بار برای همیشه...

پایان